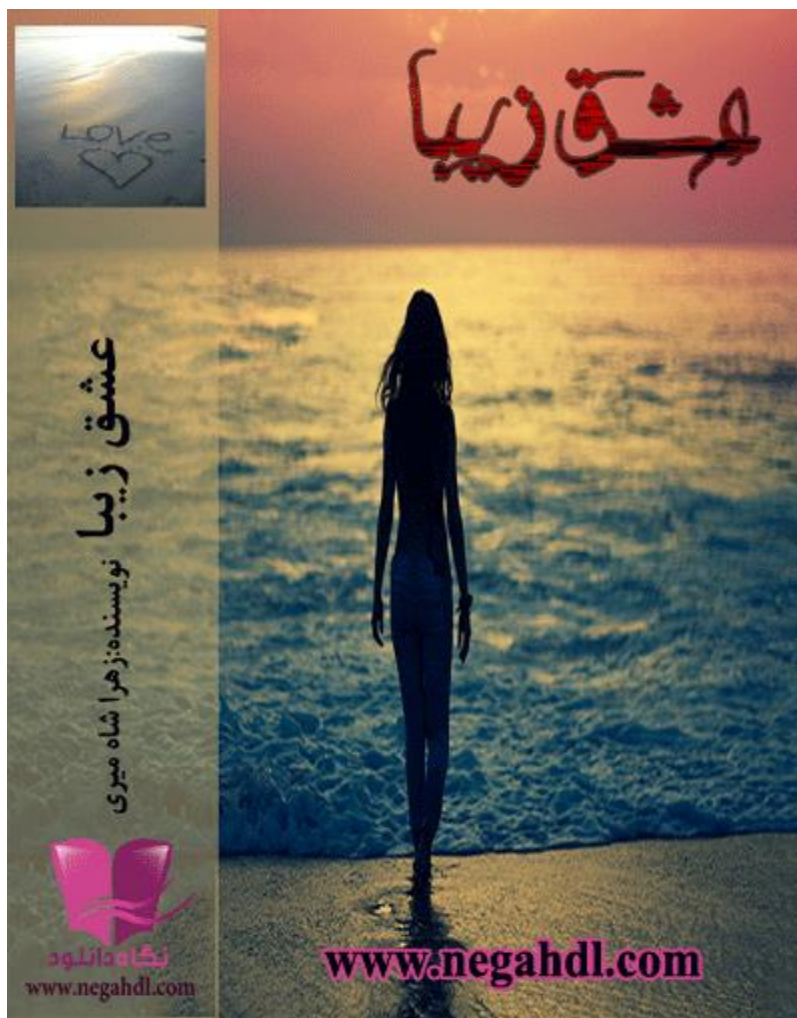


رمان عشق زیبا | زهرا شاه میری کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



نیایش:

سپاس و حمد خداوندی را سزااست که بر مخلوقش سروری دارد. و سلام درود بر خاتم انبیا محمد (ص) و یاران پاک و گزیده او باد. خداوندی که چشمی هرگز او را ندیده حتی قبل از آفرینش ملائکه.

درباره ی نویسنده

زهرا شاه میری اهل تهران است و متولد 1375/10/7.

من-توی هواپیما نشسته بودم سینا هم یک راست روی مغزم با چرت و پرتی که می گفت راه می رفت
از یک طرف کلافه بودم از یک طرف دلم برای خونه و والدینم تنگ شده بود به سینا گفتم لطفا خفه شو اعصاب ندارم
سینا-داداشی بی خیال مگه من دست از سر تو برمی دارم تا نخندی زهی خیال باطل
ودوباره شروع به مسخره بازی کرد. من وسینا از دوره ی دبستان باهم دوست بودیم و پدرانمان نیز در شرکت باهم
شریک بودند
ما ده سال در کانادا مشغول گرفتن مدرک مهندسی خود در زمینه پتروشیمی بودیم خلاصه پس از تحمل 6ساعت به
ایران رسیدیم. کار گمرک نیز زیاد طول نکشید کله صبح به خانه رسیدم
من-حالا دست از سرم برمی داری می خوام برم بخوابم ،خسته ام.
سینا-باشه ناهار میام خونتون.
من-برو بابا از دستت کلافه ام سینا سعی کن اینورا پیدات نشه .
سینا- باشه داداش ولی گفتم که...
زنگ خونه را به صدا در آوردم
مادرم تا مرا از آیفون دید داد زد احمد بیا فرهاد برگشته ودر را باز کرد.
داخل شدم در طی این ده سال درختان قد کشیده بودندو سر به فلک گذاشته بودند . گل های رزنیز دورتا دور استخر
را گرفته بودند.
مادرم به حیاط دوید و مرا در آغوش گرفت
مادرم:فرهاد جان الهی مادر قربونت بره چقدر لاغر شدی مادر غذات خوب نبوده؟
من-نه الهی قربون اشکات برم همه چیز خوب بود بجز دوری شما
پدرم را دیدم که دستش را بسوی من دراز کرده بود تا مرا در آغوش بگیرد. با اینکه دلم نمی خواست از مادرم جدا
شوم این کار را کردم آخه این دور از ادب بود که پدرم را منتظر بگذارم
. پس بسویش رفتم وهم دیگر را در آغوش گرفتیم.
من- آخ که چقدر دلم برای آغوش گرمتان تنگ شده بود.
پدرم- الهی دورت بگردم یکی یک دونه ام اشکالی ندارد دیگه پیش هم هستیم.
خلاصه پس از احوال پرسی با لاله خانم ،پدرو مادرم به اتاق خوابم رفتم همه چیز مثل روزی بود که از ایران رفتم.

یک دوش گرفتم تا خواستم بخوابم پدرم در زد:

پدر- فرهاد جان، بابا

من-بفرماید تو

پدر- بابا جان خواستم باهات حرف بزنم راستش مادر از وقتی که از ایران رفتی هر روز این اتاق را تمیز میکرد

حتی اجازه نمی داد لاله خانم این کار رو بکنه به من هم اجازه نمی داد وارد اتاق بشوم

. میگفت:وسایل فرهادم خراب میشه الان هم زنگ زده به همه گفته که تو اومدی برو پایین الان بهاره زنگ می زنه باهات صحبت کنه.

من-چشم پدر جان

بهاره دختر عمه من بود من از اون اول ازش بدم میومد چون یک دختر لات ،لوس،نونور،یک دنده ویی ادب بود و تا حرفش را به کرسی نمی نشوند بی خیال نبود

فقط در مورد من یا کس دیگر اینطوری نبود با پدر و مادرش هم اینجوری بود به قول معروف وقتی یک چیزو می خواست تا زمانی که انور بدست نمی آورد مخ تولید می کرد

رفتم پایین وتلفن را بر داشتم

من-الو سلام بهاره خوبی ؟

بهاره-سلام فرهاد من خوبم تو چه طوری؟

من-الحمد الله چی کار میکنی؟

بهاره-هیچی دانشگاه میروم البته آزاد تو رشته روابط عمومی دلم میخواد ببینمت وبریم با هم بگردیم

الان کار دارم ولی عصر می یام دنبالت بریم بگردیم .باشه؟

من-باشه خداحافظ

بهار-خداحافظ تا بعد.

به سمت اتاقم رفتم دیگه خواب از سرم پریده بود چمدان سوغاتی هارا برداشتم وبه پایین اومدم تا در چمدان را باز کردم

سروکله سیناهم پیداشد از حیاط گذشت وآمد تو سالن کنار دست من نشست

شروع به دادن سوغاتی ها کردم که کزال پیداش شد ،کزال دختر لاله خانم مستخدم خونه بود

،مستخدم که نه راستش آنها دیگر عضوی از ما یعنی خانواده رادپور بودند.

بعد از آمدن کژال ،سینا مرتب به کژال نگاه میکرد ازبس به سینا سلقمه زدم دست خودم درد گرفته بود پس از اتمام سوغاتی ها رو به سینا کردم وگفتم:

من-چشمت در بیاد چراهی به دختر مردم نگاه می کنی ؟

سینا-این همون کژال 10سال پیش است چقدر بزرگ شده

من-من ازت سوال کردم...

سینا-هیچی بخدا فقط تعجب کردم

ساعت حدود 6بود که بهاره اومد دنبالم تا باهم بریم بیرون من هم از قصد با سینارفتم تا دست شیطان از پشت ببندم.

بهاره -سلام فرهاد وای چقدر تغییر کردی؟

من-سلام توهم خیلی تغییر کردی

بهاره-این آقا سیناست اصلا نشناختمشون

سینا-خواهش می کنم می خواهید شما وفرهاد تغییر کنید ولی من نه بابا دست شما درد نکنه

سوار ماشین شدیم به راه افتادیم ولی واقعا دست به فرمان بهاره خیلی خراب بودسینا که آنقدر صبور بود گفت:

سینا-جون مادرت نگه دار دل ورودم پیچید بهم .حالت تهوع گرفتم بابا مگه شتر می رونی آخه این ماشین وایستا تا نفرستادیمون سینه قبرستون

بهار انگار نه انگار حواسش نبود داشت می زد به یک ماشین که فرمان روچرخوندم وکنار خیابون ایستادیم برگشتم گفتم:

من - دختر اصلا حواست کجاست؟

بهاره از ما معذرت خواهی کرد ولی تو چشماتش یک چیزی بود که بهتر نگم از ماشین پیاده شدم وگفتم

من - بهار خانم تا دست به فرموننت بهتر نشده سراغ من نیا

با سینارفتیم وتمام تهران را گشتیم همش تو فکر بهاره بودم که نکنه با دست فرمونش بلایی سر خودش بیاورد

بعد از 3ساعت به خانه برگشتیم . ساعت حدود هشت شب بود .پدرم با دیدن ما گفت:

پدرم - معلوم کجایید مردیم دلشوره، آقاییون چرا گوشی هاتون خاموش بود؟،بهاره کجاست؟

من - رفتیم تهران را برگردیم در ضمن متا سفانه گوشی هردومون خاموش شده بود چون شارژ نداشت

از همان ابتدا از بهاره جدا شدیم چون اگه قرار بود با بهاره بریم دیگه برگشتی در کار نبود.

مادرم - چرا مادر چی شده؟

سینا - ببخشید آقای رادپور ولی انگار این برادر زاده ی شما به جای ماشین گوسفند برده بود چرا به جان شما تا سر خیابونتون دل و رودم بهم گره خورد

پدر از دست حرف های سینا ریشه رفته بود

من - والا همین وقتی پول را بدهی دست یکی مثل بهاره چیزی بهتر از این نمیشه

مادرم - حرص نخور مادر جان

پدرم - پسر م مادرت راست می گه ولش کن بابا جان

در همین موقع تلفن زنگ زد، برداشتم بهاره بود

بهاره :سلام فرهاد خوبی؟ میخوام بابت امروز از تو و آقا سینا معذرت خواهی کنم .

من - سلام من خوبم در ضمن بهاره تو با این کارت به من وسینا صدمه نمی زنی .

تو با این کارت به خودت در درجه اول ودر درجات بعدی به جامعه و اعتقاید وقوانین آن بی احترامی وضرر می زنی.

بهاره:بله می دونم ولی دست خودم نیست راستی فرهاد هفته ی دیگر تولدم خواستم بگم که بیای

فرهاد -باشه ببینم تا چی میشه فعلا خدا حافظ

گوشی را گذاشتم پدرم گفت:

پدرم - فرهاد پسر م برای اینکه بیشتر از این بیکار نباشی ودر خانه حوصله ات سر نره از این به بعد یک روز من می رم کارخونه و یک روز تو

راستیتش بابا جان من دیگه پیر شده ام وزود خسته می شم این طوری برای من هم بهتره

من هم از ته دل قبول کردم راستش دیگه از بس بیکار بود حسابی حوصله ام سر رفته بود از پدرم پرسیدم:

من -خوب بابا چه روزهایی من برم کارخونه؟

من -خوب بابا چه روزهایی من برم کارخونه؟

پدرم - روز های زوج تو برو وروزهای فرد هم من میروم درضمن بابا جان منشی تو خانم فرگل حکمت دختر آقای حکمت است

قرار است چند وقت به خاطر دانشگاهش با ما کار کند.

منشی من هم خانم طاهریانه

من - پس فردا من باید به کارخونه برم.

پدرم - بله

به اتاق خوابم رفتم پلک هایم حسابی سنگینی می کرد پس از مسواک زدن روی تختم دراز کشیدم نمی دونم کی خوابم برد

صبح با صدای احوال پرسى پدرم با سینا از خواب بلند شدم. از رختخوابم بیرون اومدم و پس از شستن سر و صورتم از پله پایین اومدم

من - سلام آقا سینا ببینم شما ساعت هفت صبح نیز دست از کله کچله ما بر نمی داری.

سینا - سلام صبح بخیر اقا اختیار دارید ما را باش که گفتیم بیاییم روز اول کاری با هم برویم سر کار .

من - مگه تو هم قرار بیایی؟

سینا - نکنه جناب آقای مدیر عامل می خواهند بدون معاونشون تشریف ببرند.

من - یا، الله خودت کمکم کن از دست این خاله قزی دیونه نشم.

آخه پدر سینا آقا منصور از شش دانگ کارخانه فقط 2/5 دانگش به اسمش بود بقیه اش مال پدر من بود بخاطر همین من مدیر عامل بودم و سینا معاون من

سینا - در ضمن آقای مدیر فرهاد با ماشین جدید بنده که یک دستگاه کمربند می ریم کارخونه.

پدرم - نه سینا جان فرهاد با ماشین خودش می یاد

من - ولی من که ماشین ندارم

پدرم - فکر کردی من پسر و مدیر کارخانه را بدون ماشین می فرستم کارخونه برو تو پارکینگ، ماشینت رو صبح اورند.

سر از پا نمی شناختم اصلا نمی دونم چه جورى خودم را به پارکینگ رسوند م

یک بینه کروک آلبالویی هم من تعجب کرده بودم هم سینا.

سینا - خدا بده از این باباها ما سه روز زوجه زدیم شد این حالا شما چی؟ ول کن بابا بریم

هر دو سوار ماشین هایمون شدیم وراه افتادیم وقتی به کار خونه رسیدیم ما به سوی اتاق های خود که کنار هم بود می رفتیم که صدایی شنیدم:

فرگل - سلام خوش امدید من فرگل حکمت هستم.

من -سلام من هم فرهاد رادپور مدیر..

فرگل - بله می دانم مدیر عامل این جا هستید عمو رادپور بهم گفته بود خوش وقت هستید.

امیر -من هم سیناحسن پور معاون کارخونه هستم.

بعد از سلام و آشنایی ما با فرگل حکمت به اتاق های خودمان رفتیم. نمی دونم ولی همه ی فکر من فرگل شده بود

یک حسی بهش داشتم یک حس عجیب دلم می خواست همش ببینمش. توی نگاهش یک چیز بود که آدم را مجذوب خودش می کرد یک چیز عمیق. بنابراین ازاتاق بیرون رفتم . حسابی رفته بود تو بهر کامپیوتر من گفتم:

من -ببخشید خانم حکمت من پرونده افراد اداری را می خواهم لطف می کنید /

فرگل - پرونده های ... آه،بله بی زحمت چند دقیقه صبر کنید.

من - باشه مشکلی نیست.

توی این مدت داشتم فقط نگاهش می کردم ووقتی طرفم برمی گشت خودم را به کار دیگری مشغول می کردم. خلاصه بعد از چند دقیقه گفتم:

فرگل - بفرمایید آقای رادپور این پرونده های افراد اداری.

من -ممنون خانم حکمت .

به اتاقم برگشتم بدون معطلی به دنبال پرونده فرگل گشتم. دست آخر پیدایش کردم بازش کردم و شروع به خواندنش نمودم

نام:فرگل

شهرت:حکمت

سن - 22سال

متولد مورخ:1368/11/5از تهران

خونه یشان یک چهار راه قبل از خونه ما بود.

بعد از یک ساعت پرونده ها را بردم و تحویل دادم. وبه اتاقم برگشتم خودم را مشغول کردم

از آمدن من به کارخانه 6 ساعت می گذشت که پدر من و آقای حکمت با هم به کار خانه آمدند به استقبالشان رفتم.
بعد پدرم رو به فرگل کرد و گفت -

پدرم - فرگل جان راحت اومدی؟

فرگل - بله عمو جان اومدن را حتماست ولی برگشتنش یکم سخته ولی چاره ای نیست

پدرم - فرهاد جان تو وسینا می تونید بروید سر راه هم با اجازه آقای حکمت البته اگر به ما اعتماد دارند فرگل جان را برسون خونه.

آقا حکمت - اختیار دارید ما چشم بسته به شما و آقا فرهاد اعتماد داریم.

من - پدر جان و آقای حکمت اگه جسارت نباشه من از این دفعه دنبال خانم حکمت بروم و برشون گردانم چون خونه هامون نزدیکه.

پدرم - من مشکلی ندارم مهم آقای حکمته.

آقای حکمت - گفتم که شما صاحب اختیاری هستی

پدرم - فرهاد جان بابا حواست با شد منظور من را که می فهمی.

من - بله پدر جان فعلا با اجازه.

من وسینا و فرگل به سمت پارکینگ رفتیم در ماشین را برای فرگل باز کردم تا خواستم سوار ماشین شوم سینادر گوشم گفت:

سینا - شیطون کار خودت را کردی.

من - سینا لطفا کم از این چرندیات بگو آخر سر، سرم را به باد می دی.

سینا - از قدیم گفتن از آن نترس که های وهوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد.

من - برو بابا.

سوار ماشین شدم و حرکت کردیم.

تو راه همه حواسم به فرگل بود و از آینه ماشین مرتب نگاهش میکردم تا جایی که اصلا حواسم نشد دارم تند می روم.

فرگل - آقا رادپور میشه یک کم یواش تر برید من از سرعت می ترسم خواهش می کنم.

من - ببخشید اصلا حواسم نبود. قول می دهم دیگه از این به بعد تند نروم.

فرگل - خیلی ممنونم آقا رادپور

من - فرگل خانم ؟

فرگل - بله

من - میشه لطفا فرهاد صدام کنید آخه تو اداره کم نیست که تو بیرون هم آقا ی رادپور صدام می کنید

فرگل - آخه این دور از ادب که من شما رو با اسم کوچکتون صدا کنم هرچی باشه شما رییس من هستید

من - درست که من رییس شما هستم ولی توی محیط کار نه خارج از اون محیط

آقا حکمت - اختیار دارید ما چشم بسته به شما و آقا فرهاد اعتماد داریم.

من - پدر جان و آقای حکمت اگه جسارت نباشه من از این دفعه دنبال خانم حکمت بروم و برشون گردانم چون خونه هامون نزدیکه.

پدرم - من مشکلی ندارم مهم آقای حکمته.

آقای حکمت - گفتم که شما صاحب اختیاری هستی

پدرم - فرهاد جان بابا حواست با شد منظور من را که می فهمی.

من - بله پدر جان فعلا با اجازه.

من وسینا و فرگل به سمت پارکینگ رفتیم در ماشین را برای فرگل باز کردم تا خواستم سوار ماشین شوم سینادر گوشم گفت:

سینا - شیطان کار خودت را کردی.

من - سینا لطفا کم از این چرندیات بگو آخر سر، سرم را به باد می دی.

سینا - از قدیم گفتن از آن نترس که های وهوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد.

من - برو بابا.

سوار ماشین شدم و حرکت کردیم.

تو راه همه حواسم به فرگل بود و از آینه ماشین مرتب نگاه ش میکردم تا جایی که اصلا حواسم نشد دارم تند می روم.

فرگل - آقا رادپور میشه یک کم یواش تر برید من از سرعت می ترسم خواهش می کنم.

من - ببخشید اصلا حواسم نبود. قول می دهم دیگه از این به بعد تند نروم.

فرگل - خیلی ممنونم آقا رادپور

من - فرگل خانم ؟

فرگل - بله

من - میشه لطفا فرهاد صدام کنید آخه تو اداره کم نیست که تو بیرون هم آقای رادپور صدام می کنید

فرگل - آخه این دور از ادب که من شما رو با اسم کوچکتون صدا کنم هرچی باشه شما رییس من هستید

من - درست که من رییس شما هستم ولی توی محیط کار نه خارج از اون محیط

بنده الان به عنوان راننده و پسر آقای رادپور بزرگ در خدمت شما هستم. بعدشم آقا فرهاد کجاش بده؟

فرگل - سعی می کنم

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی بین ما رد و بدل نشد

وقتی به خونه رسیدم با یک سلام کوتاه به اتاقم پناه بردم وفهمیدم چقدر در کودکی ام اشتباه می کردم که دوست نداشتم یک اتاق شخصی داشته باشم

در حالی که خیلی وقت ها آدم با اینکه یک موجود اجتماعی آفریده شده نیاز به تنهایی داره.

ساعت نه بود که پدرم به خونه برگشت و بعد از صرف شام از من خواست که چند دقیقه ای را با من به تنهایی صحبت کند ومن قبول کردم

پدر - می دونی فرهاد جان راستش می خواستم بهت بگم وقتی با فرگل هستی مراقب رفتارت باش .

من -چی شده پدر مگه شما از من رفتار گستاخانه ای نسبت به فرگل خانم دیدید؟

پدر - نه فرهاد جان ولی اینجا ایران و فرگل یک دختر شرقی و کاملاً ایرانی اینجا کانادا نیست.

نمی دونم چم شد که شروع به داد کشیدن کردم وباعث شدم لاله خانم ومادرم وكژال بالا بیان.

من -پدر شما چی فکر کردید که همچین فکری می کنید واین حرف ها رو می زنید درست که من ده سال تو کانادا زندگی کردم

ولی حتی به خودم جرئت ندادم که یه دوست دختر داشته باشم. چرا؟ چون معتقدم هما طور که یه دختر نباید قبل از ازدواجش با پسری دوست باشه وبعد از ازدواج فقط با همسرش باشه طبق فرهنگ کشور واسلام پسر هم اینچنین حقی رو نداره.

من یه ایرانیم نه یه فرد با هویت غربی.

پدر - پسر من قصد توهین به تو رو ندارم فقط خواستم که تورو از تغییرات عقاید مردم ایران توی این ده سال آگاه کنم .

سپس همراه بقیه اتاقم رو ترک کرد خیلی عصبی بودم تصمیم گرفتم یک دوش آب خنک بگیرم تا یک کم ذهن متشنجم آرام بگیرد

بنابراین پا به حمام گذاشتم پس از دوش گرفتن اومدم تا کمی استراحت کنم که دوباره پدرم به اتاقم اومد و گفت:

پدر-فرهاد جان آقای حکمت زنگ زد و همه رو امشب به مناسبت تولد فرگل به خونه خودشان دعوت کرده.

ناگهان برق از سه فازم به قول معروف پرید وای خاک بر سرم چه طوری یادم نبود امروز پنجم بهمن ماه

من-باشه پدر من تادو ساعت دیگه آماده میشوم تا با هم برویم

بعد از رفتن پدرم به سینا زنگ زدم تا با هم بریم و برای فرگل چیزی بخریم

من - سلام سینا بدو بیا باهم بریم خرید که چیزی نمونه پاک آبروم بره

سینا- چرا آقای رادپور کوچک نکنه کاری کردی حالا برای دوست دخترت می خوای بااین همه عجله بری خرید که آبروتون در شرف تشیف بردن هستند

من - سینا دست از شوخی بردار من که دوست دختر ندارم بابا امشب تولد فرگله ما هم دعوت شدیم هنوز برای فرگل کادو نخریدم

سینا-خوب عزیزم این که مشکلی نداره پیر سر کوچه ویه چیزی بگیر

من -احمق جان من اگه میدونستم که چی بخرم که به تو زنگ نمی زدم من تا حالا برای یه دختر کادو نخریدم تو بودی که تو کانادا پونزده تا دوست دختر داشتی نه من.

سینا- اولاً احمق خودتی ثانیه هفده تا نه پونزده تا ثالثاً ماهم توسط آقای حکمت دعوت شدیم رابعا پیر آماده شو که پنج دقیقه دیگه اونجام

من - باشه فقط سریع بیا

ظرف دو دقیقه آماده شدم تاسینا بوق زد پایین رفتم

سینا-بسم الله جن گیر شدی می داشتی صدا بوق بالا برسه بعد ظاهر می شدی زهره ام ترکید شتر

من - زود برو که وقت نداریم

سینا-چی می خوام برایش بخری؟

من - نمی دونم

سینا یک راست رفت سراغ یه شهر کتاب وگفت:

سینا- بهترین چیز یراش کتاب چون خیلی چیز پر ارزشیه

من - من هم با تو موافقم

به داخل رفیتم پس از کمی فکر کردن به سراغ کتاب لیلی ومجنون رفتم که سینا اومد کنارمو در گوشم گفت

سینا- های مجنون می خوام همه بفهمن دوستش داری و کشته مردشی

داشتم از تعجب شاخ در می اوردم

من - از کجا فهمیدی؟

سینا-وقتی که از فرگل پرونده افراد اداری خواستی من پشت سرت بودم وقتی دیدم اونطوری داری فرگل رونگاه

میکنی همه چیز دست گیرم شد

بعد که به اتاق برگستی یادت رفته بود دری را که بین اتاق من وخودت هست رو ببندی و من دیدم که فقط پرونده

فرگل رو خوندی واطلاعات اون رو توی دفتر شخصی خودت یادداشت کردی

این هم از نوع کتاب خریدنت آخه دیونه هیچ فرد عاقلی از اون اول وهم برای روز تولد یک دختر غریبه کتاب لیلی

ومجنون کادو نمی گیره بهتره یه کتاب علمی بگیری

من هم قبول کردم و هردو یه کتاب پنج جلدی درباره ی گل شناسی وانواع آن برایش خریدیم در موقع برگشت به

سینا گفتم

من-رسیدیم به یک گل فروشی نگه دار

سینا- باشه جناب مهندس

به گل فروشی که رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدیم ودویدم تو یه کم دور وبرم رو نگاه کردم وبه سراغ رز قرمز

رفتم در همین حین سینا اومد بغل دستم گفت:

سینا:کودن جامعه من نمی دونم کی به تومدرک مهندسی شیمی تو داده وگفته که تو امتحان قبولی آخه نمی دونی رز

قرمز معنی عشق

من - نه به جان سینا من نمی دونستم من دیدم که گل قشنگی گفتم از اینا بگیرم

سینا - باشه بابا بیا گل نرگس بگیریم

من هم رفتم و حدود صد تا شاخه گل نرگس و پنجاه تا زنبق گرفتم وقتی دادم به گل فروشی که درستش کنه گفت:

گل فروش - دودسته اش کنم؟ جناب

سینا نگذاشت حرف بزنم و گفت

سینا - نه خیر آقا به دسته اش کنید ایشون برای تولد نامزدشون این هارو گرفتن

گلفروش - خوب چرا گل رز قرمز نگرفتید که نشونه محبت

سینا دوباره گفت

سینا - جناب، می خواد گربه رو دم حجله بکشه

من - سینا زشته بیا بریم دیر میشه

گلفروش: آقا من معذرت می خوام اگه حرفی زدم که باعث ناراحتیتون شد.

من - نه آقا این چه حرفی

خلاصه گل رو گرفتیم و بیرون اومدیم ولی از حق نگذریم دسته گل زیبا و سنگینی شده بود

سینا - فرهاد میگم این فرگل گناه داره ها فکر کنم طفلی دستش بشکنه

من - بی ادب اولاً فرگل خانم دوما خدا نکنه دستش بشکنه بعدش چرا بشکنه؟

سینا - آخه این دسته گله خیلی سنگینه

من - سینا خیلی حسودی

سینا - من حسود نیستم خب مگه چیزی ازت کم میشد اگه برای من هم یه شاخه گل می گرفتی

من - بس کن سینا خجالت بکش

خلاصه بعد از کلی جر بحث رسیدیم دم در خونه آقای حکمت نمی دونم چم شد تا زنگ رو زدم سریع دسته گل رو

دادم دست سینا گفتم:

من - سینا تو دست گل رو از طرف خودت بده فرگل من نمی تونم سینا دسته گل رو داد به من وگفت:

سینا- اوا مادر خجالت بکش من به نامزد آینده تون گل بدم فردا که ازدواج که کردید خودت میای یقه ام رو می گیری که چرا به زخم روز تولدش گل دادی

انوقت من چطوری به تو ثابت کنم که اونروز داغ بودی نخیر من این کار رو نمی کنم حتی اگه از روی جنازه ات هم رد شوم من نیستم

من- اولایه زبونم لال بگو باشه خودم یه جوری بهش می دم نمی خوادانقدر فلسفه ببافی بیا بریم بالا نیم ساعت در رو زدن ما وایستادیم پایین داریم فک می زنیم

سینا- باشه

بالا که رسیدیم همه بودندند حتی کژال ولاله خانم بعد از سلام و احوال پرسى آقای حکمت من وسینا رو به پسر های جمع معرفی کرد

ما تو جمع نشستیم بودیم که متوجه شدم سینا همین طوری زل زده به کژال زدم به بازوش گفتم

من- الهی به حق پنج تن چشات در بیاد پسرک حیز خیره سر چه مرگت که این طوری زل زدی به کژال

مگه خودت آبجی نداری که این طوری زل زدی به کژال خوبه یه کی هم به آبجی مرجانت زل بزنه می خوای رو خودت انگه چشم ناپاک بودن بذاری

سینا-اون یه نفر غلط کرده که بخواد به آبجی من نگاه کنه ولی فرهاد به خدا دست خودم نیست

وقتی به خودم می یام میبینم که مدتهاست دارم نگاهش می کنم اون بیچاره هم یا میذاره میره یا مثل الان هی سرخ و سفید میشه

تو حواست به من باشه راستی فرهاد این آقا پسره چشمش داره در می یاد از بس به فرگل نگاه کرد دیدم راست میگه رفتم سراغ پسره دستم را دراز کردم و گفتم سلام اون هم بلند شد و با من دست داد گفتم

من- من فرهاد رادپور پسر آقا رادپور هستم و رئیس خانم حکمت

گفت-خوشبختم من هم رامین حکمت پسرعموی فرگل هستم و تقریبا نامزد فرگل البته هنوز خواستگاری نکردیم منتظریم درس فرگل جان تموم شه بعدا

دلم می خواست گلدون روی میز تو سرش خرد کنم پسرک حیز رو برای حفظ ظاهر یه لبخند کذایی زدم و گفتم انشاالله هرچی خدا بخواد

نوبت به باز کردن هدیه ها رسید هدیه ها واقعا زیبا بود هدیه رامین رو که فرگل باز کرد

برق از کله همه با دیدن کلمه لاو پرید فرگل خیلی خشک و بالحن سرشار از ناراحتی از رامین تشکر کرد
مادر فرگل وقتی داشت به همه نسکافه تعارف می کرد به آرومی در گوش رامین به طوری که من شنیدم گفت
مادر فرگل - رامین واقا خیلی کار زشتی کردی مگه من وعموت نگفتیم قضیه تو وفرگل 3ساله که تموم شده
اون به شوخی بی مزه بود که بزرگ ترها راه انداخته بودند فرگل الان 10 ساله که یکی دیگه رو دوست داره این برای
بار صدم

ناگهان صدای جیغ فرگل بلند شد همه به سمت صدا برگشتیم فرگل با خنده گفت
فرگل-وای آقاهراد واقاسینا دستتون درد نکنه میدونید الان شش ماه که من دنبال این کتابام
من-واقعا خوشحالم که مورد علاقتون بود
سینا- من هم همین طور اندازه کوه های سر بر آسمان کشیده دشت های وسیع...
یه هو به قول معروف دو زاریم افتاد که سینا زده تو فازه خل وچلی دستش رو کشیدم وگفتم
من- بله ایشون هم خوشحال شده که شما مورد پسندتون بوده بقیه اش حرف اضافی بود من معذرت میخوام فرگل
خانم

سیناهم با حالتی خجل بودن ساختگی طنز آمیز معذرت خواهی کرد که خنده همه رو در آورد
رامین که حسابی عصبی شده بود با داد خودش که سر من کشید باعث شد خنده همه قطع بشه وسمت ما برگردن
رامین:ایشون خانم حکمت هستند فهمیدید آقای رئیس؟

پدر فرگل - رامین لطفا ساکت شو ومجلس رو بهم نریز اگه نمی تونی خواهشا برو بیرون
رامین-نمی تونم ساکت شوم بیرون برو هم نیستم عمو جان
من و سیناهمین طوری مونده بودیم کی به کی که صدای فرگل دراومد
فرگل - آقا رامین من لازم نمی بینم به شما توضیح بدم ولی این خواست من وخود آقا فرهاده
که خارج از محیط کار هم دیگر رو به اسم کوچیک صدا کنیم و عمو احمد و بابا در جریان هستند حالا هم تا بیشتر
حرم رو در نیاوردی برو بیرون
رامین-فرگل من نامزد....

که داد فرگل رفت هوا و پشت سرش مامان فرگل
فرگل - اون موضوع لعنتی سه سال که تموم شده برو بیرون تا خودم این کارو نکردم

مامان فرگل-رامین آدم یه بار یه موضوع رو میگه امروز این بار سوم که دارم میگم این بار آخره هرچی بین تو وفرگل بوده تموم شده بفهم

رامین بلند شد رفت و در رو پشت سرش کوبید مجلس یه یک ربعی در سکوت بود که فرگل گفت

فرگل- بابا مثلا تولد من بلند شید دلم پوسید

ورفت سراغ ضبط و آهنگ تولد مبارک رو گذاشت بعد چاقو رو برداشت رفت سراغ کژال چاقو رو داد دست کژال وگفت-

فرگل- بلند شو مراسم چاقو رو رابنداز که دلم میخواد زودتر این کیک رو بخورم تو که دو ست صمیمی من هستی میدونی من عاشق کیکم دیر بجنبی خودم میشینم همه رو تنهایی می خورم

کژال- فرگل جان زشته نمیشه

فرگل چاقو رو داد دست کژال و شروع کرد دست زدن و سوت زدن کژال هم که داشت از خجالت آب میشد بلند شد و چاقو رو گذاشت رو میز و رفت نشست

فرگل چاقو رو برداشت و داد دست مرجان ،مرجان یه نگاه کردبه سینا و بلند شد رفت سر میز فرگل و چاقو رو داد دست فرگل

فرگل- ای بابا چرا من چاقو رو می دم دست هرکی همین جوری میده دستم یکی داوطلب بلند شه با این چاقو برقصه ناگهان سینا بلند شد و چاقو رو از دست فرگل گرفت

پدر سینا- سینا جان بابا زشته بگیر بشین

سینا-چه زشتی پدر من دختر مردم مرد از بس چاقو رو این دست اون دست کرد

و شروع کردبا عشوه رقصیدن طوری می رقصید آدم فکرت میکرد یه دختر چهار پنج ساله داره می رقصه

خلاصه انقدر ادا اصول در آورد که از شدت خنده همه ریشه ریخته بودند و اشکشان در اومده بود

فرگل- تو رو خدا آقا ی حسن پور بس دیگه بس من که دیگه نفس ندارم بخندم بابا اگه من بگم اشتباه کردم می شنید

سینا- چی شد تا به فرهاد می رسه به جای آقای رادپور می شه آقا فرهاد ولی به ما که می رسه ما همون آقا ی حسن پور باقی می مونیم نخیر حالا که این طوری شد من اصلا نمی شنیم

من - آقا سینا زشته در ضمن من خودم به فرگل خانم گفتم به من فرهاد بگه مگه شما بهشون گفته بودی که بهت بگه سینا آقا

که حالا از ایشون توقع داری بعدشم مگه بده که دارن بهت احترام می زارن

دیگه داشتم از دست سیناهم کفری میشدم کم مونده بود دق دلی رامین رو هم سرسینا خالی کنم

سینا - ببخشید فرهاد جون من اشتباه کردم تو رو خدا جوش نیار اصلا دلم نمی خواد بلایی رو که سر جرج آوردی سر من هم بیار

بعد هم رو کرد به فرگل و گفت

سینا - من از شما معذرت می خوام و شما هم لطفا من رو سینا آقا صدا کنید از شما ممنون میشم من هم مثل برادر شما بابا این چاقو تو دستم سبز شد این هم خد مت شما فرگل خانم

بعد از اینکه فرگل کیک رو برید بابا رو به سینا کرد و گفت

پدر - سیناجان عمو موضوع جرج چیه ؟

سینا - عمو موقع کیک خوردن تعریف میکنم

بعد اینکه کیک رو تقسیم کردن همه سینا رو دوره کردن تا از ماجرای جرج با خبر شون هر چقدر هم من سعی کردم تا ماجرا رو تعریف نکنه حریفش نشدم

امیر - روز اول که وارد دانشگاه شدیم محیط اونجا ، فرهنگشون ودین ونوع لباس پوشیدن آنها برامون قریب بود ما که تو ایران خانم هارو با مانتو و روسری می دیدم برامون عجیب بود که انها با دامن کوتاه و تی شرت می گردن در اونجا از بچه ها که سوال کردیم که آیا ایرانی توی دانشگاه هستند خیلی محترما به ما گفتن که خبر ندارن خلاصه رفتیم سر کلاس وقتی سر کلاس خودمون رو معرفی کردیم و گفتیم دارای ملیت ایرانی هستیم واز ایران می اییم چند نفر که ته کلاس نشسته بودند وما چون به احترام استاد نمی تونستیم برگردیم شروع کردن به چرت وپرت گفتن و هو کشیدن به عده به قول معروف به اونها توپیدن واستاد به ما خوشامد گفت

و به ما گفت که شنیده ایرانی ها خیلی باهوش هستند واز ما خواست این رو برای همه اثبات کنیم

وقتی کلاس توم شد یه دختر که اسمش مایا بود اومد سراغ ما دستش رو دراز کرد که با ما دست بده اما فرهاد توضیح داد که

تو دین ما این کار گناه داره یعنی نباید ما مرد ها به خانم های نامحرم دست بدیم دستش رو عقب کشید

از ما معذرت خواهی کردبعد به ما گفت که اصلا دور وبر گروه بلک نگردیم وقتی که ما ازش توضیح خواستیم مارو به قهوه دعوت کرد و توی کافی شاپ دانشگاه به ما توضیح داد

که گروه بلک یه گروه نژاد پرست که هر کسی که شرقی یه آدم از خود راضی و باید از همه چیز محروم شه نباید اصلا درس بخونه

اون گفت که این گروه به سرکردگی فردی به نام جرجه و جرج زمانی این طوری شد که عاشق یه دختر ایرانی به نام نگار میشه

هرچی پا پیش می ذاره نگار اونو رد مکنه و سرانجام هم با یه پسر ترک مقیم اینجا ازدواج میکنه

حتی جرج رو هم به جشن دعوت میکنه بعد از ازدواج نگار جرج این گروه پانزده نفری رو تشکیل می ده تا انتقام بگیره

خلاصه بعد از سه ترم که فرهاد و من به ترتیب رتبه یک و دو بودیم و پشت سر ما دو ایرانی دیگه به فاطمه و خسرو بودند و بعد مایا بود

مایا با تحقیقاتش درباره ی اسلام مسلمون شد و از اون به بعد با فاطمه همراه شد و من و فرهاد و خسرو مراقبشون بودیم

یه روز که ما تو ترافیک گیر کرده بودیم به خاطره اینکه دو تا ماشین با هم تصادف کرده بودند دیر رسیدیم

وقتی رسیدیم دم در دیدیم مایا با صورت کبود دم در ایستاده با شتاب رفتیم سراغش و ازش پرسیدیم که چی شده و مایا تو ضیح داد که :

وقتی که داشتند با فاطمه درس می خوندند گروه جرج همراه با خودش می یان و شروع می کنند به فحش دادن و توهین کردن به ایران و ایرانی ها

که مثلا ما ایرانی ها امل و عقب مونده هستیم به خاطره طرز پوشش و عقایدمون و بعد سعی می کنند دخترهارو اذیت کنند و در آخره جزو اونها رو پاره می کنند

فاطمه که حسابی عصبی شده بوده بلند میشه و می خوابونه زیر گوش جرج و هرچی در باره ی ایرانی و ایران گفته بودند بار گروه جرج و جرج می کنه

جرج که سیلی خوردن از یه دختر اونم شرقی براش خیلی سنگین و غیر قابل تحمل بوده با سه تای دیگه دخترارو کتک می زنه

فاطمه از بس که حالش بد بوده منتقل میشه بیمارستان مایا هم به خاطر مسلمون بودن و همراهی با فاطمه و طرفداری از اون کتک می خوره

ولی زود از زیر دست اونها در می ره و شروع می کنه و پسرهای ایرانی ترم بالاتر رو خبر کردن

شروع می کنه به جیغ و داد کردن پسرها می ریزن سر جرج و گروهش و مدیر دانشگاه که از مادر ایرانی بوده زنگ می زنه به اورژانس و فاطمه رو منتقل می کنن بیمارستان و جرج و گروهش حسابی کتک می خورن و از دانشگاه می رن بیرون

بعد از یه هفته که فاطمه از بیمارستان مرخص شد اومد دانشگاه ولی هنوز صورتش کبود بود مایا هم داشت کبودی های صورتش خوب می شد پنج روز بعد از مرخص شدن فاطمه جرج تک و تنها اومد دانشگاه و مثل اینکه به یکی گفته بوده که بقیه ترسیدن و دیگه نمی یان دانشگاه

فرهاد که جرج رو تنها گیر آورده بود میکشش یه گوشه و تا می خوره می زندش

جرج هم دیگه تو دانشگاه پیداش نشد

بعد از اینکه سینا داستان رو تموم کرد پدر م بلند شد و سرم رو بوسید گفت

پدرم- قربون پسر با غیرتم حقا که برای خودت یه پا مردی

وبعد از چند دقیقه فرگل پرسید

فرگل- آقا فرهاد مایا و فاطمه چی شدند

من- مایا با خسرو ازدواج کرد و اومد ایران اتفاقا قرار شده یه روز باهم قرار بزاریم با هم بریم بگردیم تا مایا بیشتر با این جا آشنا بشه

فاطمه هم دو ماه قبل ما اومد ایران تا اونجایی که من ازش خبر دارم با پسر عموش نامزد کرده

مایا می گه شماره ش رو داره قرار روزی که خواستیم بریم بیرون به اون و نامزدش بگیم با ما بیان

بعد از اینکه همه کیک هاشون رو خوردن کژال و مرجان بلند شدن بشقاب ها و لیوان هارو جمع کردند و به آشپز خونه بردند

فرگل تا صدای آب رو شنید گفت:

فرگل- ای وای من فکر کردم فقط این ها می خوان این ها رو جمع کنن اگه می دونستم می خوان بشورن

اصلا نمی داشتم جمع کنن چه برسه بخوان به این مرحله برسن

و سریع دوید سمت آشپز خونه

منکه به هوای برداشتن گوشیم از ماشین سینا بلند شدم برم بیرون صداشون رو شنیدم

فرگل- ای بابا بیان کنار ببینم این چه کاریه

مرجان - بابا بزار بشوریم بره پی کارش

کژال - فرگل مرجان راست میگه چهار تا تیکه ظرفه دیگه

فرگل - پس من هم باید کمکتون کن

مرجان - فرگل جون این جا ظرفشویی نه وان حموم بیشتر از دونفر هم جا نداره

که اونم ظرفیتش پره

کژال - ببینم شما نمی خواید به ما شام بدید

فرگل - چرا چطور مگه

مرجان - خوب ظرفای شام رو تو بشور

فرگل - ببینم شما نمی خواید طرف تا عقدم نکرده طلاقم بده

کژال - دختره بی حیا یه ذره شرم خجالت

واین در حالی بود که با دستهای کفیش لپ فرگل رو می کشید

کژال - بعدشم فرگل خانم ایشون اونقدر شما رو دوست داره که این کارو نکنه

فرگل - ایش کژال کفیم کردی بعدشم شما از کجا می دونی شاید اون کسی دیگه رو دوست داشته باشه

کژال - من این رو از طرز نگاهش به تو فهمیدم

ناگهان پشت گردنم داغ شد برگشتم دیدم سینا گفت

سینا - خیر و بهره ندیده چرا اینجا ایستادی زل زدی به دختر مردم

به خدا یه بار دیگه که من دارم به کژال نگاه می کنم بهم بگی حیز همچنین میزنم تو کله ات که هوش از سرت بیرون

دیگ به دیگ می گه روت سیاه بیا بریم پایین الان می فهمن آبرو ریزی می شه

باهم رفتیم پایین تا گوشه من رو برداریم وقتی رسیدیم پایین از سینا پرسیدم:

من - سینایه اونی اون کیه که هم مرجان می شنا ستش هم کژال؟

سینا - چیه حسودیت شده فرهاد جون؟ در ضمن کژال خانم و مرجان خانم داداشی تازه کیک خوردی گشتنت؟

من - چطور مگه؟

سینا- آخه پسوند خانم رو خوردی

من- خوبه حالا نمی خواد برای من با غیرت شی تورو خدا ببین کی داره این حرف رو میزنه کسی که پونزده تا دوست دختر داشته

سینا- بابا جان ،داداشم پونزده تا نه هفده تا تورو خدا سری بعد لطف کن یادت نره بعدشم مگه چه مشکلی داره

من- خجالت بکش انگار کار خوبی کرده حالا هم بهش افتخار میکنه

سینا- بابا گوشیت رو بردار خودشو تکه پاره کرد

گوشی رو برداشتم بهاره بود

بهاره- سلام فرهاد کجایی تو مردم از بس که بهت زنگ زدم

همین طور که بهار حرف می زد رفتیم بالا

من- علیک سلام بهار خانم ببخشید گوشیم تو ماشین امیر جا مونده بود حالا چیکار داری؟

بهاره- آخه می خواستم به تو وسینا آقا یاد آوری کنم که سه روز دیگه تولدم یا دتون نره بیااید جمع جونا هستیم

من- باشه اگه تونستیم می یاییم راستی بهاره اشکالی نداره که دو وسه نفری با ما بیان

بهار- پسرن؟

من- نه

بهاره- اگه زیادی مثبت نیستن بیارشون

من- این حرفت یعنی چی؟

بهاره- هیچی ولش کن منتظر تونم فعلا بای

من- خيله خوب خدا حافظ

سینا- چی شده؟

من- هیچی سه روز دیگه تولد بهاره است من می خوام مرجان و فرگل و کژال رو هم با خودمون ببریم فقط یه مشکلی هست

سینا-چه مشکلی؟

من- ببین اومدن مرجان که مشکلی نداره کژال هم با من، من اجازه اش رو از لاله خانم می گیرم ولی مشکل این

جاست که چطوری اجازه فرگل رو از باباش بگیریم

سینا- کاری نداره که تو برو بلند با لاله خانم در باره کژال صحبت کن تا منم هم اجازه فرگل رو بگیرم
من- باشه

سینا رفت سمت آقای حکمت و من هم رفتم پیش لاله خانم

من- راستش لاله خانم ما قراره که سه روز دیگه بریم تولد بهاره می خواستیم اگه اجازه بدید کژال با ما بیاد تا هم تنها نباشه هم اینکه یه آب و هوایی عوض کنه

لاله خانم- فرهاد جان پسر مگه جمع خانوادگی نیست؟

من- نه به قول بهاره جمع جوناست بعدشم اگه جمع خانوادگی بود شما خیلی وقت که عضو خانواده رادپور هستید

لاله خانم- ممنون پسر مگه کژال با شما باشه خیالم راحت از نظر من مورد نداره

من- ممنون

سپس به سمت سینا که خرامان نشسته بود رفتم و پرسیدم

من- سینا چی شد؟

سینا- چی می خواستی بشه باباش اجازه نداد

بالین حرف سینا انگار دنیا رو سرم خراب شد

من- چرا؟

سینا- آقای حکمت گفت جای دختر من تو این مراسم نیست

من- مگه این مراسم چشه؟

سینا- نمی دونم تا بهش گفتم جمعمون جمع جوناست اجازه نداد

من که حالم گرفته بود گوشه ای ساکت نشسته بودم که سینا بعد از چند دقیقه امد سراغم و گفت

سینا- بابا پکر نشو شوخی کردم چه زود باور کردی خاک تو سر مجنونت کنم که دیونگی و شفتگی از سر و روش می

باره فرهاد جان اجازه شیرینتو گرفتم حالا بگو اجازه کژال من چی شد؟

من هم که حرصم گرفته بود دلم می خواست تلافی کنم گفتم

من- آقا سینا یه وقت خجالت نکشی یعنی چی کژال من؟

سینا- باباجان اصلا من غلط کردم حالا بگو که اصلا صبر و تحمل ندارم

من - تو کی صبر و تحمل داشتی که این بار دومت باشه

سینا - اه تو چقدر میزنی جاده خاکی ؟

من - هیچی دادشی منم کم بود نیام چه برسه به کژال

سینا - چرا اصلا تو چرا مثل آدم حرف نمیزنی ببینم چی شده؟

من - هیچی لاله خانم از من خواست که سه روز دیگه به عنوان برادر بزرگ تر کژال توی بله برونش شرکت کنم.

سینا با لکنت پرسید بله برون کی؟

من - خنگ خدا بله برون کژال با یکی از همکلاسی هاش مثل این که پسر خوبی هم هست

سینا - فرهاد لطفا ساکت شو دیگه حرف نزن

این اولین بار بود که ازدیدن حال گرفته سینا سر کیف امدم حقش بود تا این باشه منو نچزونه

من - ببینم این جملت همون خفه شو خودمونه منتهی از نوع محترمانش؟

سینا - بله بهتر ساکت شی تا از نوع غیر محترمانش استفاده نکردم

داشتم لذت میبردیم که یه دفعه امیر بلند شد و گفت

سینا - آقای حکمت شرمنده راستش منو فرهاد یه کاری داریم که بایدزودتر از خدمتون مرخص شیم خیلی ببخشید که مزاحمتون شدیم

آقای حکمت - کجا پسرم تازه ما میخوایم شام بیاریم حالا اگه میشه کارتونو یه امروز به تاخیر بندازید

تاخواست دوباره حرف بزنه من گفتم

من - سینا جان میشه یه لحظه همراه من بیای کارت دارم

سینا رو به گوشه ای کشیدم

من - کدوم کارو میگی من که چیزی یادم نیام

ناگهان سینا با بغض گفت فرهاد تورو خدا بیا بریم من دیگه تحمل ندارم این جا بمونم

من - بیا اقا رو باشه بعد به من میگه مجنون تو که دست مجنونم از پشت بستی دیگه مجنون رو سفید کردی بیا بریم بشینیم پسر خوب باهات شوخی کردم میخواستم تلافی کنم وگرنه همون اول لاله خانم اجازه داد کژال باهامون بیاد

سینا - فرهاد بزار بریم بیرون زندت نمی زارم

خلاصه شام توی یه محیط صمیمی و دوستانه صرف شد و ما به خونه برگشتیم

توی راه انقدر سینا سرم نق زد که سرم در حال انفجار بود به محض اینکه رسیدم خونه به مامان و بابام شب بخیر گفتم رفتم مسواک زدم تا بخوابم توی رختخواب انقدر به مسائل امروز فکر کردم که سر دردم بدتر شد واقعا اگه فرگل به رامین علاقه مند می شد من باید چی کار میکردم؟ منظور فرگل از اینکه تو آشپز خونه گفت طلاقم میدی کی بود؟ یعنی کسی رو دوست داره یا شایتم نامزد داره؟ اگه نامزد داره پس چرا امروز که مهمترین روز زندگی فرگل بود حاضر نشد؟ چرا آقای حکمت به ما چیزی نگفت؟ شایدم به پدر گفته باشه؟

از بس که فکر کردم نفهمیدم کی خوابیدم

روزها به همین منوال هاشور می خورد و پیش می رفت و من هنوز با افکارم درگیر بودم و این افکار باعث می شد که روز به روز پر خاشگر و عصبی تر بشوم

توی کارخونه بی دلیل سر کارگرهای بیچاره داد می کشیدم .

زمانی که فرگل رو به خونه می رسوندم حتی یک کلمه هم باهاش صحبت نمی کردم . میخواستم کسی رو که توی قلبش هست رو قبول کنم. قبول کنم که اون فرد من نیستم که فرگل دیگه نمی تونه مال من باشه که دیگه به اونیه که توی قلبش وجود داره تعلق داره

تقریبا یک سال از رفتن من به کارخونه می گذشت که آخر ساعت اداری از اتاق اومدم بیرون تا از فرگل بخوام لیست حقوق افراد اداری رو بهم بده تا برای افزایش حقوق برای سال جدید یه نگاه بهش بندازم تا چند روز دیگه نظرم رو به بابا بگم که دیدم فرگل سر جاش نیست و به جای اون خانم جهانپور نشسته

من - خانم جهانپور خانم حکمت کجا تشریف بردند؟

خانم جهانپور - آقای مهندس حالشون بد شد رفتن بهداری

من - خیل خوب، امروز کارخونه نیم ساعت زودتر تعطیله لطفا به همه اعلام کنید درضمن من وسایل خانم حکمت رو می برم خدانگه دار

کیف و پالتو فرگل رو برداشتم که خانم جهانپور صدام کرد

خانم جهانپور - آقای مهندس دفتر فرگل جا مونده می شه بهش بدید

دفتر رو گرفتم و به طرف بهداری رفتم

دکتر گفت که فرگل بخاطر غذایی که دیشب خورده مسموم شده

وسایل فرگل رو گذاشتم روی صندلی عقب و کمکش کردم تا سوار ماشین بشه

بعد از سوار شئنمون ازش پرسیدم

من-فرگل چی شده؟

فرگل خنده بی رمقی کرد و گفت

فرگل- مثل اینکه ناهار نخوردید چون پسوند خانم بنده رو خوردید

خنده بلندی کردم که باعث شد فرگل کلی تعجب کنه و جا بخوره

من-حالا میگی چی شده؟

فرگل- هیچی بابا رامین دیشب اومد دنبالم و به زور منو برد بیرون نمی دونم فکر کنم مشکل از غذا بود که مسموم شدم

از دست رامین عصبی بودم دلم می خواست بزخم لیش کنم الدنگ بیشعور رو

فرگل رو گذاشتم خونشون و وسایلیشو بهش دادم

زمانی که رسیدم دم خونمون متوجه شدم دفتر فرگل جا مونده برش داشتم، رفتم توی اتاقم

بعد از اینکه دوش گرفتم دوباره نگاهم روی دفتر فرگل کلید شد که حالا روی دراور جابخش کرده بود یه دفتر چهارصد برگ خوشگل که روش عکس گل و مرغ داشت

دفتر رو برداشتم بزارم توی کیفم تا پس فردا بدم بهش که احساس کردم چیزی لای دفتره بازش کردم و دیدم یه خودکار توشه آخرین برگش نوشته بود:

امروزم بهم توجه نکرد انگار نه انگار این قلب داره برای اون می تپه جدیداً خیلی عوض شده شاید یکی دیگه رو دوست داره و من بیخودی برای خودم توهّم زدم

اصلاً حال خوب نیست فکر کنم مسموم شدم

انگار خنجری توی قلبم فرو کردند کنجکاو شدم اول دفتر رو نگاه کردم باخط بچگونه ای نوشته شده بود

من این دفترو وقتی مینویسم که سیزده سالم این تو حرفایی که نمی تونم به کسی بگم

امروز رفتیم خونه فرهاد اینا سوار تاپ بودم که یه دفعه تاپ پاره شد فرهاد دوید سمت من ازم پرسید که چیزیم نشده حال خوبه خیلی نگرانم بود

.

.

امروز دقیقا یک سال از روزی که من این دفتر و خریدم میگذره و فرهاد داره میره کانادا تا درس بخونه همرا با سینا کاش میتونستم بگم فرهاد تورو خدا نرو من بی تو نمیتونم ولی نمیشد فرهاد اینا رفتم و من فقط پشت سرش گریه کردم و از خدا خواستم تا اونجا دلش گیر نکنه تا شاید بتونیم بهم برسیم

امروز تقریباً یه ساله که فرهاد رفته کانادا راستی امروز تولد فرهاد 22 سالش شد میدونم شاید هشت سال اختلاف سنی زیاد باشه ولی برای من خود فرهاد مهم

امروز تولد منه عمو احمد مارو دعوت کرد خنشون من امروز رفتم توی شانزده سال فرهاد زنگ زده بود از پشت تلفن بهم تولدم تبریک گفت

داشتم شاخ در میاوردم فکر هر چیزی رو میکردم که فرگل توی این دفتر نوشته باشه جز اینها دوباره به خوندن ادامه دادم

امروز دو سال از رفتن فرهاد میگذره من امروز انتخاب رشته کردم اونم ریاضی من فقط دارم به خاطر فرهاد میرم ریاضی که بتونم یه مهندس خوب بشوم البته بگم ریاضیم خوبه امروز توی کارخونه بودم که فرهاد زنگ زد چون هیچ کس توی اتاق نبود من گوشی برداشتم

من-سلام بفرماید

فرهاد-سلام شما منشی آقای رادپور هستید؟

من-نه

فرهاد-پس باید منشی آقای فرهمند باشید

من-نخیر نیستم شما؟

فرهاد - شما کی هستید؟

من - آقای محترم من از شما سوال پرسیدم و تا جایی که من میدونم خانم ها مقدمن پس اگه میشه جواب بدید وگرنه بنده قطع میکنم چون وقت اضافی ندارم که هدر بدم

فرهاد - کوچولو یکم نفس بکش میترسم نفست بند بیاد بعدش عمو حکمت کله ام رو بکنه که فرگل گلشو کشتم شناختی؟

من - ببینید من نمی دونم شما کی هستید که منو میشناسید پس چون در نتیجه قصد دارید منو سر کار بزارید خدافظ

فرهاد - بابا فرگل قطع نکن منم فرهاد پسر آقای رادپور

من - ای وای شما یید خوب چرا از اول نگفتید من شرمنده که شناختمتون

فرهاد - اشکال نداره بابا کجاست؟

من - با آقای فرهمندوبابام رفتن تو کارخونه سرکشی

فرهاد - باشه اومد به بابا بگو با من تماس بگیره خداحافظ

من - حتما خدانگه دارتون

وای خدای من خراب کردم آخه یکی نیست به من بگه بابا تو روسننه به توچه که خط داخلی مدیر عامل کارخونه رو جواب میدی

بعد از اینکه عمو اومد و من بهش گفتم که فرهاد زنگ زده بود به فرهاد زنگ زد وقتی که یه خورده باهم حرف زدند مثل اینکه فرهاد گفته بود که فوق لیسانشو گرفته و باامیر دوستش که پسر آقای فرهمند بود می خوا تا دکترا پیش برن و اگه بخواد هفت سال دیگه بر می گردن

من دقیقا یادام میاد اونروز کلی تو دانشگاه کار داشتم حالا فرگل سر کارم گذاشته بود اول میخواستم حالشو بگیرم که از طرز حرف زدنش فهمیدم فرگله و برام جالب بود بهش نمیومد که طی این چند سال انقدر بزرگ شه اینطوری حرف بزنه

.

.

.

امروز اینجانب موفق شدم با معدل 19/38 سال دوم ریاضی رو بگذرم اولش کلی خوشحال شدم ولی وقتی بابا بهم اجازه داد که با بچه های کلاس برم جشنی که برای آخر سال گرفته بودن...ای کاش هیچ وقت نمیرفتم من اونجا چیزایی دیدم که حتی باورش سخته چه برسه به قبول کردنش یه جشن مختلط وقتی به نسیم اعتراض کردم که نسیم تو به من گفتی فقط خودمونیم بهم گفت فرگل ما دیگه بزرگ شدیم بچه بازی در نیار اینطوری مهمونی رو به کام خودت تلخ میکنی ما که کاری به کارشون نداریم اون ها هم کاری به ما ندارن پس خوش باش و رفت سمت بقیه وقتی یه کم توی خونه به اون بزرگی گشتم که روی یک میز که روش بطری های مشروباتو ماری جونا و گرس خود نمایی می کرد به چشمم خورد داشتم سخته می کردم به سمت بهاره وزهرا و سحر و ساناز و غزال رفتم

من-بچه ها من دیگه نمی تونم تحمل کنم میخوام برم کسی با من می یاد یا نه؟

بچه ها با من توافق کردن

اومدیم از در بیام بیرون که یکی از پسرها که سرووضع نامناسب داشت همراه دوستاش اومد

پسر-سلام خانم خوشکله من بهنامم یو؟

من- آقای محترم بنده الزامی نمی بینم که بخوام خودم رو معرفی کنم لطفا بکشید کنار تا حالتونو جا نیاوردم

بهنام-فرگل جون اذیت نکن دیگه

من-شما اسم منو از کجا می دونید

بهنام-عجقم بی خیال شما من یا توام یا بهنام راحت باش و اینکه من اسمتو از نسیم گرفتم حالا افتخار رقص میدی؟

من- نخیر لطفا برید اونور

خلاصه خیلی کار سختی بود اما از دستشون در رفتیم وقتی اومدیم بیرون یه ماشین در بست گرفتیم و بر گشتیم خونه من ماجرا رو برای پدرم تعریف کردم

امروز اول مهر من باید برم مدرسه الان سال سومم امسال تقریبا چهار سالو نیم که فرهاد رفته راستی بعد از اون ماجرا بابا مدرسه ام رو عوض کرد دلم برای فرهاد یه ذره شده خدا کنه که این پنج سال و خورده ای زودتر تموم شه

امروز من فرگل حکمت موفق شدم با نمره 19/56 دیپلم رو بگیرم امروز رفتیم خونه عمو احمد (بابا فرهاد) کلی بهم تبریک گفتن امروز عمو بهم یه دستبند خومشل داد و بهم گفت قابلتو نداره عروس...

که یه دفع حرفشو نیم کاره رها کرد

یعنی منظور عمو احمد از اینکه گفت بعد حرفشو خورد چی بود؟ ای بابا دیگه دارم خل و چل میشم با این فکرهای مزخرف

توی همین فکرها بودم که عمو احمد صدام کرد

عمو احمد-فرگل جان فرهاد تماس گرفته باشما کارداره بدو که پشت خط منتظرته

از شنیدن اسم فرهاد گر گرفتم احساس کردم دارم مثل لبو سرخ می شم البته لبو که چه عرض کنم داشتم بادمجونی می شدم

یعنی فرهاد بامن چی کارم داره؟ باهزار تابدبختی که سعی می کردم دست وپام نلرزه رفتم تلفن رو برداشتم

من-سلام شما خوبید آقا فرهاد؟

فرهاد-سلام من خوبم شما چطورید خوبید ؟

من-بله خیلی ممنون میبخشید آقا فرهاد با من کاری دارید؟

فرهاد-بخشید غرض از مزاحمت این بود کهبهتون تبریک بگم که با معدل بالا تونستید دیپلم بگیرید

من-این نظر لطف شماست

فرهاد-فرگل میتونم بپرسم معدلت چند شد؟

من-خواهش می کنم 19/56

فرهاد-واقعا جای تحسین داره معلوم که باهوشی و داری سخت تلاش می منی ولی کارت تازه داره شروع می شه باید

از الان خودتو برای کنکور آماده کنی واز همه مهمتر بتونی به استرسی که ممکن برات پیش بیاد غلبه کنی تا بتونی

این امتحان سختو پشت سر بذاری در هر حال موفق باشی

من-ممنون بله دحق باشماست باز ممنون از راهنماییتون

فرهاد-خواهش میکنم شما بامن کاری ندارید؟

من - نخیر روز خوش آقا فرهاد

منتظر خداحافظی فرهاد نشدم چون اگه یه ثانیه دیگه طول می کشید احتمالا گوشی از دستم می افتاد

درسته هنوز اون روز رو به خاطر دارم کلی تعجب کردم که چرا فرگل یک دفعه تلفن رو قطع کرد

.

.

.

امروز اول مهر حالا من دارم وارد سال چهارم میشم از دیشب تاحالا استرس گرفتم اصلا باورم نمی شه که امسال سال آخر دبیرستانم باشه

چند خط بین دو نوشته فرگل فاصله بود

تازه از مدرسه رسیدم وای که مخم هنگیده آخه معلم جبر خطی و گسسته و هندسه اومدن سرمون هرسه شوونم گفتن چون امسال کنور داریم وکنکور ریاضی سخت ترین کنکوره باید امسال رو فشرده کار کنیم از طرفی باید درس هارو فشرده بدن تا کتابا زودتر تموم شه تا بچه ها وقت دوره کتابای امسال و سالای قبل و تست زنی رو پیدا کنن

وای انقدر کنکور کنکور کردن استرس گرفتن باز خدارو شکر که تابستون درسای سال قبل رو تکرار کردم وکلاس تست زنی هم رفتم

وای کلاسم دیر شد

.

.

.

این چند وقته انقدر سرم شلوغ بود که به قول هم کلاسیم نیکا آمپر م داغ کرده امروز امتحان دین و زندگی داشتیم امتحانای ترم اولم تموم شد راستی یه آلبوم گرفتم تا عکسای بچگی که تکم تا زمان ازدواج خودمونو به فرهاد بدم (به قول نیکا بابا پدر من دیگه واقعا خدای اعتماد به سقفم)

از طرز حرف زدن فرگل خندم گرفته بود بالاینکه هیجده سالش بود هنوز لحن صحبت و نوشته هاش بچگونه بود

.

.

امروز انتخاب رشته کردم نفت امیر کبیر .

..

..

..

..

آره می دونم الان می گی خیلی نامردم که این دو سه ساله بهت سر نزد می دونم ولی در سام سنگینه خیلی زیاد الان که دارم اینو مینویسم لسانس نفتمو گرفتم .

..

..

..

فردا ترمامم برای فوق شروع میشه این دوماه استراحتی که داشتم فرصت خوبی تا زبانمو تقویت کنم الان نه سال که فرهاد رفته اگه طبق قولی که داده بخواد برگرده باید یک سل دیگه بیا د والا چه می دونم شاید زیادی توقع دارم شاید اصلا فرهاد ازدواج کرده باشه با منم حالم خوش ها.

..

..

..

بازم ترمم برای گرفتن فوق شروع شد وای خدای من دو سال طول میکشه تا مدرک فوقم رو بگیرم طی این مدت هم باید چند واحد کار ورزی پاس کنم.

..

..

..

امروز با عمو احمد صحبت کردم تا توی کارخونه پلیمر عمو برای کارورزیم شروع به کار کنم عمو گفت چون فعلا تا دوماه دیگه مسئول آزمایش، آزمایشگاه هست من منشی باشم و روزهای زوج برم کارخونه اما من چون دوماه کارم راه میافته همون مدرکی که عمو بهم میده برام کافیه.

پنج دقیقه بعد فرهاد اومد حالا خیلی خوش پوش تراز زمانی بود که از ایران رفت تارسید تو سلام کرد و گفت که من فرهاد راد پور هستم مدیر عامل اینجا و پسر آقای راد پور.

منم بهش گفتم می دونستم چون عمو احمد بهم گفته بود بعد از اون یه صدای پسر اومد که می گفت

سلام منم سینا حسن پور هستم معاون آقای راد پور

منم هم به گفتن خوشوقتم اکتفا کردم بعد هم خودمو معرفی کردم

دو سه ساعت بود که فرهاد اومده بود توی بهر کامپیوتر بودم که دیدم فرهاد اومد بیرون واز من پرونده افراد اداری رو خواست خلاصه باهزار بدبختی بعد از ده دقیقه گشتن کار تابل هاشون ری پیدا کردم و دادم به فرهاد هنگامی که می خواستم بهش بدم به دست چپش نگاه کردم وقتی حلقه دستش ندیدم خیالم راحت شد

تقریبا دو ساعت مونده بوده بود به پایان ساعت اداری که عمو احمد و بابام اومدن

عمو احمد بعد از اینکه با من یکمی صحبت کرد به من و فرهاد گفت که می تونیم بریم

اونجا بود که فرهاد به خاطر اینکه راه خونه هامون بهم نزدیکه و خونه هامون به کار خونه دوره و من چون گواهی نامه نداشتم بنا براین ماشینم نداشتم اجازه منو از بابا گرفت که باهم بریم و برگردیم

خلاصه رفتیم توی پارکینگ ماشینش یه BMV کروک آلبالویی خومشل بود منکه سوار شدم تا فرهاد بیاد سوار شه نمی دونم که آقاسینا بهش چی گفت که فقط فهمیدم فرهاد بهش توپید

توی راه فرهاد ازم خواست که بیرون محیط کار بهش بگم آقا فرهاد

.

.

.

از اونروز به بعد دیگه هرروز فرهاد میاد دنبالم

دیروز یکی از دخترای همسایمون جلوم رو گرفت و گفت

فرگل جون دیگه از تو توقع نداشتم

من- ببخشید نگار جون مگه من چی کار کردم که ازم توقع نداشتید

نگار- بالاخره ما بتهم همسایه ایم و حق آب و گل داریم بی وفا نباید مارو نامزدیت دعوت میکردی

من- بازم ببخشید ولی کدوم نامزدی؟ من که اصلا نامزد نکردم

من-نه بابانگلار جان اصلا این حرفا به من میاد ایشون همکار وپسردوست صمیمی وچند ساله پدرم هستن وچون توی
یه جاباهم کار میکنیم ومن بخاطر اینکه گواهی نامه ندارم وبه خاطر همین نمیتونم ماشین بگیرم وخونه هامون هم بهم
نزدیکه باهم ومیریم امیدوارم که حس کنجکاویت ارضا شده باشه

نگار-ببخشید که فضولی کردم

من-خدایبخشه من چی کارم خدا نگه دار

ورفت

هه هه حالت جا اومد دختریکه فضول

.
.
.
.
.
.
.

امروز تولدم بود .خانواده فرهاد اینا هم دعوت بودن

اول که عموو خاله اومدن تو ومن فرهاد رو همراهشون ندیدم خیلی ناراحت شدم با خودم گفتم :

یعنی انقدر سرش شلوغه ومشغولیت ذهنیداره که نتونسته یه جشن تولد ساده یمنو بیاد

ولی وقتی بعد یه ساعت همراه آقا سینا اومد انگار دنیا رو بهم دادن(پاک خل شدم رفت)

برام یه دسته گل خیلی خیلی خوشگل که خیلیم سنگین بود با یه کتاب پنج جلدی اورد

کتاب ها دقیقا همون کتابایی بود که دوماه بود دنبالش میگشتم ولی به هر کتاب فروشی که میرفتم یا نداشت یا همه
جلد داش رو نداشت

اینم بگم که من عاشق گیاه شناسیم

از بابت کادو خیلی خوشحال شدم ولی در این بین کادو رامین منو ناراحت کرد یه گرنبد که روش نوشته بود Loveآخه
من نمی دونم این کارای اون چه معنی میده خوبه مامان بابا گفتن هیچی بین ما نیست تازه از لاون بدتر آبرو ریزی که
جلو فرهاد به خاطر اینکه فرهاد بهم گفته بود فرگل خانم بود دیگه روم نمیشه تو چشمای فرهاد نگاه کنم

پسرک بی جنبه امل شیطونه میگه بلند شم یه دونه بزئم تو مخش که تا یه ماه عربی و بندری قاطی برقصه ها والا

خداروشکر به خاطر تشر بابا گذاشت رفت وگرنه میزدم لهش می کردم

فرهاد:

دیگه همه چی فرگل داره برام جالبه میشه دختری که اصلا نمی تونی رفتار و دیدگاه یه لحظه دیگشو پیش بینی کنی
وهمین تناقضش که منو دیونه میکنه امکان داره به یه مورد مشابه عکس العمل های متفاوت نشون بده

ولی خدایی فک نمی کردم اینطوری اتیشی شه همیشه یعنی تا الان فک میکردم دختر صبوری ولی دیدم اینطوری
هام نیست

دوباره ادامه به خوندن کردم

بازم خوشبختانه ادامه مراسم باکلی خنده که مسببش میشه گفت آقا سینا بود تموم شد آخه خیلی بامزه میرقصید

زمانی که من از کژال و مرجان خواستم با چاقو برقصن تا من بعدش کیک رو ببرم هر کدومشون به دلیل اینکه آقایون
هم توی جمع حضور دارن رد کردن آخه طفلیا حقم داشتن من یه ذره فک نمی کردم که اینا معذب شن خلاصه داشتیم
از رقص چاقوی سینا خان می گفتم قیافه اش با اون پیرهن قرمز به یه قیافه بچه سال شبیه بود

اومد چاقورو گرفت و شروع به رقص کرد هی بادست چپش چاقو رو میگرفت با دست راستش موهاشو میزد کنار لباسو
غنچه میکرد خلاصه هر کاری که یه دختر پنج ساله میتونه انجام بده

همه از خنده ریسه رفته بودیم و همه اینو به خوبی فهمیده بودیم که سینا خان فقط برای این داره این کارو میکنه که
رفتار زننده رامین یادمون بره

آخرای مراسم بود که دیدم سینا رفت پیش بابام یکم باهاش صحبت کرد که یه دفعه بابا باصدایی که اروم بود ومن
تونستم بشنوم گفت

ایراد نداره اینطوری فرگل جان هم یه اب هئایی عوض می کنه

وقتی از بابا پرسیدم که سینا خان چی گفت گفت که چند روز دیگه تولد بهاره دختر عموی فرهاد و فرهاد خواسته که
منم همراه کژال و مرجان باشم و بابا هم قبول کرده 8 اما نمی دونم بعد اینکه فرهاد با ستاره خانوم صحبت کرد
و برگشت پیش سینا خان چی بهش گفت که بهم ریخت ورو به همه جمع گفت که اون فرهاد کار دارن و باید برن ولی
بعد حرفی که فرهاد درگوشش زد منصرف شد

خدا امروز رو بخیر بگذرونه اما بگم شام وشستن ظرفها که همراهی کژال و مرجان رو داشتیم هم کلی خوش گذشت
خوب بسه زیاد حرفیدم بای

آخرشم شکلک خنده

.....

فرهاد:

نگاه به ساعت انداختم دوازده شب بود

من - بلند شوم برم بخوابم که فردا کلی کار دارم باید لیست تشویقی بچه ها رو رد کنم ...

صبح با بدبختی بلند شدم اصلا دلم نمیخواست اون رخت خواب نرم و گرم رو ول کنم ولی چاره ای نبود

بلند شدم ته ریشمو زدم ویه دوش آب گرم گرفتم تا هم از خسته گی کم شه هم سر حال بیام وبعد از زدن مسواک رفتم پایین

وقتی رسیدم تو آشپزخونه دیدم ستاره انوم طبق هرروز سفره روچیده وباباهم داره قهوه میخوره ودرباره مسائل واخباری که امروز توی روز نامه چاپ شده گپ می زنه ومامانم داره چایی میخوره وگاهی وقتا با تگون سر ویا چن جمله کوتاه نظرات وعقاید بابا رو یا تکذیب ویا تایید میکنه

من-سلام بر پدر مادر گلم که اول صبحم دست از سر این مملکت بر نمی دارم واول صبحی ته تو همه چی در میارن مامان-سلام صحبت بخیر پسرم

بابا-علیک سلام بابا جون روزت خوش پسرم بلاخره ادم باید بدونه تو مملکتش چه اتفاقی می افته تا فردا خدایی نکرده مقابل دشمن ركب نخوره مخصوصا کشور ما که خاره تو چشم دیگران

من-باه پدر جان حق با شماست ...خب من صبحانه بخورم که امروز کلی کار ریخته سرم

تندتند صبحانه خوردم وراه افتادم تا دنبال فرگل برم

وقتی رسیدم بهش تک زدم که بیاد دم در

وقتی که اومد خیلی پکر بوداومد وتو ماشین نشست

فرگل:سلام آقا فرهاد

من -سلام وروزتون بخیر سرکار خانوم

همین دو جمله تا کارخونه بینمون رد و بدل شد وکل راه سکوت بود

وقتی رسیدم کارخونه پس از سلام به چندتا از کارگراکه تا اتاقم دیدمشون وارد اتاقم شدم وشروع کردم به تایید و دادن امتیاز به کارمندان وکارگران تا ساعت دو که وقت ناهار بود داشتم یه کله کار میکردم دیگه واقعا چشمام همه چی عدد می دید

از اتاق اومدم بیرون تا برم سمت سلف ویه چیزی بخورم

که دیدم فرگل رفته تو اتاق خانوم جهانپور ودرم نیمه بازه

فرگل:وایی شیدا دفترم اینجا نیست چیکار کنم اگه کسی برداشته باشدش چی بدبخت میشم

خانوم جهانپور:حالا شاید مونده اداره آقای روستایی اومده تمیز کنه انداختتش سطل اشغال بیخود نگران نباش

با فکر ثقت ریه لبخند اومد رو لبم تو همین حین فرگل اومد بیرون ورو به من گفت :

بب...ببخش...ببخشید آقای رادپور کاری داشتید

من-بله لطفا لیست امتیاز هارو ببرین بدین کار گزینی تا پاداش بچه ها سر ماه ریخته بشه به حسابا شون بعدم تشیف

ببرید سلف برای ناهار

فرگل:باشه چشم جناب رئیس

وای که از این رئیس گفتنای فرگل حرسم می گرفت بدبختیم نمی تونم هیچی بهش بگم

بعد از خوردن ناهار برگشتم توی اتاقم وبقیه کارو کردم

ساعت چهار نیم بود تایه ربع دیگه کارخونه تعطیل میشد یکم رومیزو مرتب کردم تا فردا که بابا میاد شوکه نشه ونگه

این پسره چقدر شرت شلخته اس

هرچند فردا آقای روستایی قبل از اومدن بابا اینجارو مرتب میکنه ولی بازم باید مرتب کنم که ابروم جلوی آقای

روستایی حفظ بشه

راستی یادم باشه برای پس فردا که جمعس یه برنامه کوه بچینم تا اون موقع هم دفتر فرگل رو تموم می کنم

از اتاق اومدم بیرون وبا فرگل راه افتادیم سمت خونه طبق معمول اول فرگل رو رسوندم بعد رفتم خونه به خونه که

رسیدم دیدم بابا تازه باغچه هارو آب داده

من-سلام بر پدر زحمت کشم جناب احمد آقای رادپور

پدر-سلام گل پسرم خسته نباشی

من -ممنون مامان کجاست؟

پدر-داره به ستاره خانوم کمک میکنه تا وسایل عصرونه رو بیاره بیرون

من - پس من برم کمک

پدر-برو پسرم

رفتم تووبا صدای بلند گفتم:

من-سلام بر خانوم های خونه کمک نمی خواهید

مادر- سلام عزیزم خسته نباشی

لاله خانوم-سلام فرهاد جان خوبی مادر

من-ممنون شما ها چطورید؟

مادر-ماهم خوبیم شکر خدا فرهاد جان مادر تا اینجا که او مدی بی زحمت اون سبد گوشه آشپزخونه رو ببر بیرون

نگاهی به گوشه آشپز خونه انداختم یه سبد سفید بزرگ بود که لب به لب پر بود این سبد رو معمولا مامان برای سیزده بدرا وزمانی مه میرفتیم پیک نیک بیرون استفاده می کرد به سمتش رفتم توش لیوانای چایی، فلاسک، قند، میوه، تخمه، نون، پنیر، سبزی، گوجه، خیار، خرما و سفره و خیلی چیزای دیگه بود

مادر-فرهاد جان اگه بازرسیت تموم شد اون سبدو ببر بی زحمت

من-مامان جان چه خبره این همه

مادر-خب مامان جان تعدادمون زیاده

من-تاجایی که میدونم کلا پنج نفریم ولی مشالا این مواد خوراک که شما گذاشتید مال یه هیئت

مادر-هیئت کجا بود بچه چرا حرف میزاری تو دهنم ما و خانواده حسن پور

من-یا قوم ازرائیل سینا هم هست

مادر-خب معلومه که هست بلند شو جای سوال پیچ کردن من اون سبد رو ببر تو حیاط

من - مامانی من کی نشستم من که سرپا هستم

مادر-برو کم زبون بریز

همین جوری که سبد به لون سنگینی رو بلند می کردم بلند طوری که ماما اینا بشنون گفتم

خدایا من چه خبط و خطایی در درگاهت کردم که یه لحظه از دست این سینای زلزله که اندازه 8 ریشتر قدرت خرابی داره آسایش ندارم نه خونه نه اداره ای خدا

وسیله هارو رسوندنم تو حیاط

من- بفرمایید جناب احمد خان رادپور این هم وسایل عصرونه

سینا-عزیزم دیدن من افتخاریه که نسیب هر کی نمیشه

من-اهاں شما کی باشید؟؟؟؟

سینا-سرورت...بله؟؟؟؟

من -بیا برو ببینم بچه پرو

رسیدیم به خانواده هامون که روی تخت نشسته بودن

سینا با صدای بلند به همه سلام کردهمه جوابشو دادن

اخراى عصرونه به سینا گفتم

سینا میای جمعه ببریم کوه

سینا باید ببینم کیا هستن یه وقت ور نداری ارازل اوباش بیاری با خودمون برادران نیرو انتظامی به زحمت بیافتن

بدون اینکه جواب سینارو بدم برگشتم لاله خانوم

لاله خانوم اجازه می دید کژال رو با خودمون ببریم

لاله خانوم_والا پسر من حریفی ندارم ببینید خودش چی میگه

از کژال پرسیدم

کژال شنبه امتحان نداری که؟؟؟

کژال-نه ندارم دیگه تموم شد

من - خب کی نتایج میاد

کژال -والا نمیدونم ولی هر دفعه که یه استاد برگه هارو صحیح کنه جوابارو میزار رو سایت منم یه هفته بعد از امتحانا

میرم گگافینت چک میکنم

خب چرا میری کافی نت ما که تو خونه اینترنت داریم

کژال نه ممنون مزاحم نمیشم ممنون

خواهش میکنم چه مزاحمتی

بعد رو کردم به بابا

بابا مگه لاله خانوم خونشون تلفن ندارن

پدر-چرا پسر دارن چطور

خط به اسم شماست

نه به اسم خوده لاله خانوم

خب پس میشه براشون درخواست اینترنت داد

لاله خانوم اجازه هست

لاله خانوم - اره پسر

با کژال رفتیم سمت خورشون واز مخابرات درخواست اینترنت دادیم

وقرار شد تا 72 ساعت دیگه براشون وصل شه

خلاصه جمعه قرار شد بریم کوه ما جونا

واز طرفی هم بابا با اقای حکمت صحبت میکنه تا اجازه فرگل روبگیره

شب خسته افتادم روی تختم که یه دفعه چشمم خورد به دفتر خاطرات فرگل

برش داشتم تا بخونه هر طوری بود باید تا جمعه تمومش می کردم

....

امروز تولد بهار بود چون فرهاد گفته بود مجلس قاطی کت دامن صدفی وصور تیمو که پوشیره وپرنسسی بود برداشتم

با شالی که صدفی بود وتوش رگ های صورتی داشت وجنسش از ساتن بود بااقاسینا وکژال وفرهادومر جان رسیدیم

اونجا توی خونه پراز دود بود که شامل دود سیگارو دستگاه دود بود تو خونه رقص نور ادمو کور میکرد یه تعداد دختر و

پسر ریخته بودن اون وسطو میرقصیدن البته بیشتر جفتک انداختن بود تا رقصدن

من-اقا فرهاد مطمئنید اینجا جشن تولد بیشتر شبیه پارتیه

فرهاد گفت_والا منم نمی دونم خودمم گیج شدم بهم گفت یه جمع دوستانس

مرجان به سینا گفت

داداشی من میترسم

نترس اچی من قول جماق بالا سرتم

کزالم ساکت وبابهت داشت نگاه میکرد

یه دختر که وقتی نزدیک شد فهمیدم بهارست اومد سمتمون

سلام به همگی ممنون که او مدید

فرهاد

بهار مگه نگفتی تولدته ایم مراسم بیشتر شبیه پارتی تا تولد

سخت نگیر فرهاد بابا یه شبه شما که انور بودید باید عادت داشته باشی

که یه دفعه فرهاد با این حرف بهار غریب

من رفته بودم درس بخونم نه اینکه یللی و تعللی کنم

باشه بابا عصبی نشو

رفتیم یه گوشه نشستیمیه خرده که گذشت سینا دست مرجانو گرفت و رفتن تا برقصدن

حوشبحالشون

من که مردم از استرس

یه ربع بعد فرهاد گفت میرهمیاد

تو همین حین بعد از رفتن فرهاد بهار اومد پیشمون وگفت

دختر شما نمی خوایید لباستونو عوض کنید

من

منکه لباسم همینه

کژال

منم همینطور

کژال که کت شلوار مشکی شاتن پوشیده بود که درعین سادگی خیلی خوشگل بود باشال همون جنس

منم همینطور

کژال که کت شلوار مشکی شاتن پوشیده بود که درعین سادگس خیلی خوشگل بود باشال همون جنس

بهاره- اینا که ادمو خفه میکنه باش به هر حال

بعد از رفتن بهار دوتا پسر اومدن روبرو مانشتن یکی از پسرها گفت

سلام من اروینم اینم اریا افتخارشنایی میدید

من- اقا بهتر بلن شین برین ما اینجا به هیچکس آشنا نمیشیم

خانوم خوب نیست ادم انقدر تند باشه ها

به شما مربوط نیست لطفا تشیف ببرید

حالا شما دوتا به ما افتخار یه دور رقص رو بدید

تو همین حال فرهاد وسینا و مرجان برگشتن

فرهاد- اقا لطفا بغرمايید برید

شما کی باشید؟؟؟

به شما مربوطه

بلاخره باید حواسمون باشه کسایی رو که دوست دخترمون هستن بر نزنن

من که اون لحظه چشمم گرد شده بود از حرف اون پسر و قیح که فرهاد جواب داد

از کی تا حالا نامزد و خواهر من دوست دخترای شما شدن که من خبر ندارم

که سینا هم گفت بله میخوام منم بدونم

پسر گفت میخوام بدونم کدوم خواهرت حداقل اون رو بر بزنم که داد سینا بلن شد

مرتیکه خواهرشم نامزد منه برو گمشو تا نزدم دکورتو بیارم پایین مگه خودت ناموس نداری

یه دفعه دوید سمت پسر و یه مشت کوبون تو صورتش پسر هم اومد تلافی کنه که فرهاد مچ دستش رو گرفت

بین جوجه تیغی من جوش نیارم بیارم هم سرکارت با کرم الکاتبین افتاد ستتون به بخوره برای خودت سینه

قبرستون جا رزو کن افتاد

پسر دمشو گذاشت رو کلش ده برو که رفتیم

واقعا فک نمی کردم فرهاد انقدر جوشی باشه

وهمین طور سینا خان

تو فک بودیم که پسرا گفتن بچه ها بلند شید بریم جای ما اینجا نیست

داشتیم میرفتیم سمت در که بهار اومد سمتمون

اه فرهاد کجا تازه میخوایم کیک بیاریم

ممنون بهار اینجا جای مانیست میریم

اه فرهاد انقدر امل نباش مثلا تو تحصیل کرده خارجی

اگه املی به اینه ترجیح میدم امل باشم تا بی رگ و بی غیرت ترجیح دلیل نمیشه چون خارج تحصیل کردم شرفمو بدم که خواهرم تو بغل یه بی ناموس برقصه

اره تو راست میگی من دیگه پسر عمویی به اسم فرهاد نداره تو یه ذره که نه املی رو هم گذروندی بدبخت الان عهد قاجار نیست الان 2013 عصر لاوترمندن

باشه شما برید لاوتونو بترکونید وقتی تو دست بال دختر بی جنبه ای مثل تو پول باشه میشه یه تازه به دوران رسیده که پولشو میده پای مواد و پارتنی های شبانه به اسم تولد

بعد بدون حرف دیگه ای زدیم بیرون

توی ماشین فرهاد کلی معذرت خواهی کرد و گفت برای معذرت خواهی میاد پیش ممان و بابا هامون

بعد بدون حرف دیگه ای زدیم بیرون

توی ماشین فرهاد کلی معذرت خواهی کرد و گفت برای معذرت خواهی میاد پیش ممان و بابا هامون

فرهاد مارو رسوند خونه و رفت

فرهاد

در تعجبم فرهاد حافظه خوبی داره اینکه همه مکالمه هارو به خوبی یادشه این خوبه عالیه

بازم ادامه دادم به خوندن

بعد از اونروز فزهاد اوامر و پدر م مع ذرت خواست و تو ضیح داد که اصلا نمیدونسته جو مهمونی اینطوری بوده وهمیطور الان خودشو مامانشو عمو احمد با بهار و خانوادش قهرن

امروز قرار بریم تو چال تا فاطمه وهمسرش که پسر عموشه و خسرو و مایارو ببینیم

پنج تایی با بیوه فرهاد رفتیم

وقتی رسیدیم هوا واقعا خنک بود و من یکم لرز داشتم بعد از یه مدت بود که یه دفعه سینا گفت

ا اوناهاشن رسیدن

به سمتشون حرکت کردیم سینا و فرهاد با خسرو وهمسر فاطمه بعد فهمیدیم اسمش محمد دست دادن ماهم با دختر بعد از حال احوال کردن راه افتادیم رفتیم بالا و سوار تله کابین شدیم منو مرجان و کزال و سینا مایا و خسرو و محمد و فاطمه و فرهادم تنها از اون بالا همه چیز خوشگل بود دز ختا رود خونه یه لحظه حواسم رفت سمت مرجان که دیدم سر شو محکم فرو کرده تو بازو سینا

مرجان چی شده

والی فرگل من از ارتفاع میترسم

خوب دختر خوب سوار نمی شدی

اهان که شماها تنها تنها اش بخورید

سینا

خب حالا دوستان برا اینکه کمی از ترس موش موشی داداش بریزه شروع کنید منو همراهی کردن

ما که تعجب کرده بودیم سینا شروع کرد به خوندن

یه توپ دارم قلقلیه

سرخ سفید وایه

میزنم زمین هوا میره

ما که داشتیم از تعجب میمیردیم یه دفعه منفجر شدیم ولی سینا بدون توجه به ما ادامه داد

نمیدونی تا کجا میره

من این توپو نداشتم

مرجان داداش یکم عشوہ خرکی بیا

عشو خرکی بچه داداش نداشتت بیاد بی تربیت

وبعد شروع کرد با ناز سرشو تکون داد

مشقامو خوب نوشتم بابا بهم عیدی داد یه توپ قلقلی داد

ما که دیگه از خنده نمی تو نستیم نفس بکشیم سینا

خب خب بسه پیاده شید بسه دیگه

ما که دیگه از خنده نمی تو نستیم نفس بکشیم سینا

خب خب بسه پیاده شید بسه دیگه

از کابین که اومدیم بیرون دودقیقه بعد از ما بچه ها هم رسیدن فرهاد رو کرد به سینا گفت چی کار کردی که این

طفلی ها انقدر قرمز شدن

سینا یه دفعه زانو زد جلو فرهاد وباصدای بلن گهت

آقای قاضی به خدا من دست بزن ندارم من عمرا از این کارا کنم فرهاد که سگک کمر بندش در او مده بود اومد اونو جا به دازه که سینا یا ابوالفضل یا علی گویان شروع کرد به دویدن

یا علی یا ابوالفضل به دادم برسید میخواد با کمر بند سیاهم کنه

بعد رفت پشت دو تا دختر که اونور بودن پناه گرفت

خواهرا لطفا از جاتئن تکون نخورید اون آقا هه رو اونجا میبینید

وبا انگشت فرهاد رو نشون داد

دختر ها باهم گفتن خب

نگمه میخواد منو با کمر بند سیاه کنه

یکی از دهترا که موهای سبزش رو کج ریخته بود تو صورتش واریش غلیظ سبزم داشت ووضعلباسشم خراب بود با عشوه گفت

اکی هانی نو پرا بلم (no perablem) من هواتو دارم

که سینا اومد اینور گفت

واه واه خدا به دور دختر زبون مادری رو پاس دارمن همون بهتر که با کمر بند سیاه وکبود شم

ما که از خنده مرده بودیم اومد سمت ما و گفت

خب بریم اش رشته

اونروز خیلی خوش گذشت مایا وخسرو که رفتن خونه خودشون

فاطمه ومحمدخانم رفتن خونه مامان محمدخان موقع برگشتم به پایین هم فرهاد با ما برگشت

وسینا تنهااومد

...

...

...

نمی دونم چرا این چن وقته فرهادانقدر سرد شده

امروزم بهم توجه نکرد انگار نه انگار این قلب داره برای اون می تپه جدیداً خیلی عوض شده شاید یکی دیگه رو دوست داره و من بیخودی برای خودم توهّم زدم
اصلاً حال خوب نیست فکر کنم مسموم شدم

فرهاد

دفتر فرگل هم تموم شد حالا من مونده بودم چه طوری دفترو بهش برگردونم

باسر درد رفتم که بخوابم

باسر درد رفتم که بخوابم

پنج شنبه بابا گفت اجازه فرگلم گرفته

قرار شد همه باماشین من بریم

جمعه صبح ساعت چهار بلند شدم

مامان توی سبد برامون صبحونه چایی پنیر و گردو مربا گذاشته بود باسفره سبد رو گذاشتم صندوق اول منو کزال رفتیم دنبال سینا و مرجان از انورم

رفتیم دنبال فرگل

سینا جلو بود دخترام پشت

رسیدیم ساعت 7 بود یه عده زیادم که همه گروه سنی بودن هم اونجا داشتن اینور اونور میرفتن

یه کم که رفتیم بالا کزال گفت

فرهاد من خسته شدم

باشه پس بیاد صبحونه بخوریم

نشستیم دخترا وسایلو چیدن

سینا با جیغ

وای عاشقتم ستاره جون ببین یاد بگیر مرجان ستاره جون می دونه من مربا گا محمدی دوس دارم

داشتیم صبحونه می خوردیم که با یه صدای نازک حواسمون پرت شد

ببخشید آقاهه میشه اینو بگیرد ورو به سینا به برگه ای که دستش بود اشاره کرد

سینا

حالا این چی هست

واه شمارس دیگه

سیناهم با صدای نازک گفت

تورو خدا نگو نمی دونستم

بعدی بالحن جدی ادامه داد

جمع کن خانوم به ظاهر محترم بنده خودم زن و بچه دارم

دخترهم گفت

نترس بابا نمیزارم زنت بفهمه

منم که دیگه داشتم فاطی میکردم گفتم من برادر زنشم

میری یا بدم ببرنت

دختر گفت

به درک لیاقت ندارید

هرییییی

سینا

اه فرهاد تو کی ابجی داشتی که الان منم زن دارم

همه باهم خندیدیم

که فرگل زیر لب گفت

دختره نفهم آبروی هرچی دختر بزد....نترس نمیزارم زنت بفهمه....بیشعور

من_بله فرگل خانوم حق با شماست حالا هم بیخیال

ایوای بلند گفتم معذرت

هی تقریبا بلند بود

داشتیم میومدیم پایین که موبایل فرگل زنگ خورد

الو سلام خوبی

.....

ممنون چه خبرا

.....

من اوادم کوه تو کجایی

.....

بادوستام

.....

دفتر؟؟؟؟نه

.....

واز ما کمی دور شد واروم گفت

وایی اگه کی از بچه های شرکت برش داشته باشی چی؟؟؟

.....

خب بره بهش بگه من برام ابرو نیمونه

.....

خدا کنه

.....

باشه مراقب باش

واومد سمت ما

بابچه ها رفتیم پاتوق بچه ها سفارش قلیون دادن

فرگل

اومم... راستش من از قلیون خوشم نمیاد

مرجان حتی از بوش

فرگل

باعث سر دردم میشه

کژال

منم همین طور

کژال

منم همین طور

من

پس بچه ها قلیونو بیخیال شید

.

.

.

دوسال بعد

اره دوسال هم به همین زودی گذشت

درس فرگلم تموم شد منم دارم برای خودم شرکت صنایع شمیایی دایر می کنم

ماشینم الان یه پورشه سبزه واز همه مهمتر امشب قرار با بابا صحبت کنم

که برام آستین بالا بزنه

کارای ثبت رو انجام دادم ورفتم خونه

سلام بر اهل خونه کسی این بنده حقیرو تحویل نمی گیره

سلام پسرم خوبی مامان جان

ممنون مامان خانومی

مامان کارای ثبت تموم شد

با اجازه تون

خب پس کو شیرینی

بزارید من با بابا درمورد یه چیزی صحبت کنم بعد اگه بابا اکی داد شیرینی دوبر بهتون میدم

چه موضوعی

حالامی فهمیدستاره جونم

چه موضوعی

حالامی فهمیدستاره جونم

شب وقتی بابا اومد خواستم باهاش تو اتاق صحبت کنم اونم قبول کرد

خب بابا جان چی می خواستی بگی

راستش بابا خواهشا اول اجازه بدید تا آخر حر فمو بگم بعد قضاوت کنید

راستش من اصلا نمی خواستم چشم نا پاکی کنم توی این ده سالی که کانادا بودم اجازه ندادم به خودم که با دختری

دوست شم و به قول معروف پامو از حدم دراز تر نکردم

اومدم ایران هم ای رویه رو داشتم تا اینکه فرگل رو دیدم نا خودگاه قلبم لرزید نمی خواستم اینطوری شه به والله نمی

خواستم همش خودمو قانع می کردم

که این هوسه هزار جور حرف دیگه

ولی من هیچ وقت اینطوری نبودم وقتی میدیم رامین یا کارمندا و کارگر رای مرد نزدیکش میشن داغ میکردم

حالا هم می خوام تا به گناه نیافتادم برام استین بالا بزیند

بابا هیچی نگفت

بعد گوشیشو برداشت وزنگ زد به کسی که فهمیدم مسعود عموه (بابا فرگل)

سلام مسعود جان خوبی داداش

.....

راستش غرض از مزاحمت

.....

ممنون اختیار دارید میخواستیم برا امر خیر برای فرهاد وفرگل خدمت برسیم

بابا احم کرد و گفت باشه ممنون خدانگه دار

.....

ممنون اختیار دارید میخواستیم برا امر خیر برای فرهاد وفرگل خدمت برسیم

بابا احم کرد و گفت باشه ممنون خدانگه دار

من - بابا چی شد؟؟؟؟

بابا-راستش قبول نکردن مثل اینکه رامین زودتر از تو اقدام کرده

ای خدا بازم رامین همه جا رامین چرا من از دست این رامین راحت نمیشم هانن

بابا- توه اوه پسر الان خشم ازدها گرفتی نه

من-بابا به خدا خسته شدم تموم زندگیم شده رامین فرگل مسموم میشه مسببش رامینه؟؟؟اشک فرگل در میآید

چون رامینزنگ میزنه مزاحمش میشه بسه به خدا بسه

بابا- پس خدارو شکر من شوخی کردم وگرنه الان تیکه بزرگ رامین خان گوشش بود نه؟؟با این رگ بیرون زده

پیشونیت

من-یعنی چی که شوخی کردید متوجه نمیشم؟؟؟

بابا -یعنی مبارک باشه گل پسر قبول کردن من فقط شوخی کردم تا عکس العمل تورو ببینم وگرنه رامینی در کار

نیست

اتفاقا مسعود خیلی هم خوشحال شد

من-آخه پدر من این موضوع شوخی برداره...خب خدارو شکر پس من برم هم شیرینی ثبت کارخونمو بگیرم همه

شیرینی دادمادیم سره راهمم به کژال ایناهم میگم بیان

بابا-ثبت کارخونه که مبارک ولی آقای هل اجازه بده جواب بگیری بعد برو شیرینی دامادی بگیر

من-مطمئن قضیه اکی

بابا باصدای بلند خندید

من-بابایی فقط به مامان خانوم نگو به زار شوکه شه

بابا-برو شیطان

اول به ستاره خان.م اینا گفتم برن خونه ما چون جشن گرفتیم به مناسبت ثبت کارخونه بعدم رفتم شیرینی بستنی گرفتم

اول به ستاره خانوم اینا گفتم برن خونه ما چون جشن گرفتیم به مناسبت ثبت کارخونه بعدم رفتم شیرینی بستنی گرفتم

وقتی برگشتم همه خونمون بودن

بعد از خوردن شام خودم رفتم اشپزخونه وشیرینی هارو افردم

من-خب عزیزان این هم شیرینی ثبت کارخونه صنایع شیمیایی این بنده حقیر همه خوشحال بودن وبه هم تبریک گفتن

من-کژال خانوم شما بدو برو لطفا چایی بریز بیا تاباشیرینی بخوریم تا منم یه چیز بگم

کژال چایی ریخت واومد

بفرمایید چایی حالا من یه چیز بگم

کژال نظرت چیه قسمت روابط عمومی کارخونه رو بگردونی البته اگه ستاره جونی موافق باشه

کژال - من نمیتونم منکه هنوز درسمو تموم نکردم

من_چیزی نمونده تادرسو تموم شه تازه من اینطوری خیالم راحت میشه قبول

کژال-باشه ممنون داداشی راستی معائنات سینا خانه نه

من-نچ سینا نیست برای اون یکی که حالا مونده دارم فک میکنم ساعت 10بود رفتم بستنی رو اوردم

مامان-پسر جون الان میترکیم بابا همون یه نوع شیرینی بس بود دیگه به خاطر مدیر عامل وکارخونت که نباید پز بندی

من - این یه شیرینی دیگس

مامان وکژال وستاره خانوم باهم گفتن شیرینی چی؟؟؟

من - اصلا این شیرینی خوردن داره این شیرینی رو ادم یه بار تو عنرش می ده

مامان -بگو دیگه دق کردم

من - خدا نکنه راستش

کمی مکث کردم

مامان بگو تا بلند نشدم حالتو بگیرم

بابا-پسرم بگو اذیت نکن

من -چشم

راستش این شیرینی دادمادیمه

اول همه شکه منو نگاه کردن که یه دفعه مامان بلند شد

من - این یه شیرینی دیگس

مامان وکزال وستاره خانوم باهم گفتن شیرینی چی؟؟؟

من - اصلا این شیرینی خوردن داره این شیرینی رو ادم یه بار تو عرش می ده

مامان -بگو دیگه دق کردم

من - خدا نکنه راستش

کمی مکث کردم

مامان بگو تا بلند نشدم حالتو بگیرم

بابا-پسرم بگو اذیت نکن

من -چشم

راستش این شیرینی دادمادیمه

اول همه شکه منو نگاه کردن که یه دفعه مامان بلند شد

یعنی من انقدر غریبم که الان باید بگی وقتی کار از کار گذشته مگه من مائرت نیستم؟؟

اخه قربونت برم من که

نمی دونستم بابا موافقت می کنه یانه

حالا این دختری که دل جنابتونو برده کی هست

بابا-قربون خانومم برم که وقتی جوش میاره بامزه میشه فرگل خانومی

حالا شد مبارک باشه مادر جان دختر خوبیه ایشالا که خوشبخت شید

همه که از دست کارای مامان ریشه رفته بودن

خلاصه قرار شد پنج شنبه بریم خواستگاری

وای اصلا دل تو دلم نیست یعنی چی میشه خدا میدونه چه طوری ماجرا دفتر رو باید بهش بگم نمی دونم خدا خودش کمک کنه

بچه ها شرمنده من کم میام

خلاصه قرار شد پنج شنبه بریم خواستگاری

وای اصلا دل تو دلم نیست یعنی چی میشه خدا میدونه چه طوری ماجرا دفتر رو باید بهش بگم نمی دونم خدا خودش کمک کنه

از صبح رفتم دست گل سفارش دادم رفتم قنادی سیرینی سفارش دادم لباس گرفتم الان ساعت دو یعنی فقط چهار ساعت وقت دارم که آماده شوم البته وقت به اندازه کافی هست ناهارمو خوردم رفتم یه حموم دیش گرفتم به قول سینا

صورتمو دوازده تیغه کردم

ساعت 5 کاملاً آماده جلوی مامان خانوم وایستادم

الهی من فدات سوم شاخ شمشادام ماشالا ایشالا که هرکی خواست چشمش بزنه خودشو بگیره از اون طرف ستاره خانوم هی اسفند دود میکرد

خب مامان جان شماهم کاراتو کن تا من میرم گل وشیرینی رو تحویل بگیرم آماده باشید که بریم بابا از بالایله ها گفت

شاداماد ما اینجاییم یه موقع تحویل نگیرد

جناب ماکه خاک پای شماایم من برم گل اینارو تحویل بگیرم سرورم تا دیر نشده

برو بابا جان

بدو بدو گل وشیرینی رو گرفتم ورفتم دنیال مامان وبابا

وقتی رسیدم واستاده بودن جلو در ماشین رو خاموش کردم وپیاده شدم وسوییچ رو گرفتم سمت بابا

احمد اقا تا شما هستین من جسارت نمی کنم پشت فرمون بشینم پس بفرمایید

نه بابا جان ماشین خودته پس خودتم بشین

وسریع رفت جلو نشست ومامانم پشت وراه افتادیم

وقتی رسیدیم داشتیم از استرس میمردم

فکر اینکه یه وقت جواب منفی بشنوم چهارستونمو میلرزود کی فکر می کرد من جناب فرهاد رادپور به قول دوستام
پرنس غرور اینطوری شوم

زنگ رو زدیم ورفتیم بالا

فکر اینکه یه وقت جواب منفی بشنوم چهارستونمو میلرزود کی فکر می کرد من جناب فرهاد رادپور به قول دوستام
پرنس غرور اینطوری شوم

زنگ رو زدیم ورفتیم بالا

رسیدیم بالا با آقای حکمت دست دادیم رو بوسی کردیم با خانم حکمتم حال احوال کردیم و من گل شیرینی رو
تحویل فرگل دادم

خیلی ممنون

خواهش میکنم وظیفه بود

یه ابخند کم رنگ زد ورفت سمت اشپزخونه

منو مامان وبابا روی مبل سه نفره نشستیم ومامان وبابای غرگل هم روبه روی ما روی یه مبل دونفره نشستن

بابا

خب چه خبر مسعود جان چه کارا میکنی

مرد حسابی هرهمچین می پرسی نگار یه قرنه که ازم بر نداری بابا دوروز پیش مون دیدی

مامانامونم که رفته بودن تو فاز غیبت منکه فکر میکنم اینا به کل یادشون رفته چرا اومدن اینجا

.

.

.

.

.

خب خدارو شکر بعد از نیم ساعت بابا گفت

خب از هردری که سخن گفتیم کافیه واما از هرچه بگذریم سخن دوست خوش است خب مسعود جان به طور مختصر
ومفید بدون اینکه بخوام سرت رو درد بیارم

ما اومدیم اینجا همون طور که میدونی دختر گاتو خواستگاری کنیم برای فرهاد جان ،رک بگو نظرت چیه

والا من چی بگم منکه از خدامه ولی باید نظر مادرشو هم بدونم هرچند که میدونم ایشونم موافق هستن ولی من
درباره ينظر فرگل که اصل کاری هست راستش رو بخوایید چیزی نمی دونم یعنی قطعی نمی دونم باهاش صحبت
کردم ولی جواب صریح ازش نشنیدم پس اگه اجازه بدید این دوتا جون صحبتاشونو برن بکنن اگه به توافق رسیدن که
ادامه مراسم رو بریم

شما موافقید

بله مسعود جان حق باشماست،فرهاد جان بابا بلند شید با فرگل جان برید یه گوشه سنگاتونو درست حسابی باهم وا
بکنید

والا من چی بگم منکه از خدامه ولی باید نظر مادرشو هم بدونم هرچند که میدونم ایشونم موافق هستن ولی من
درباره ينظر فرگل که اصل کاری هست راستش رو بخوایید چیزی نمی دونم یعنی قطعی نمی دونم باهاش صحبت
کردم ولی جواب صریح ازش نشنیدم پس اگه اجازه بدید این دوتا جون صحبتاشونو برن بکنن اگه به توافق رسیدن که
ادامه مراسم رو بریم

شما موافقید

بله مسعود جان حق باشماست،فرهاد جان بابا بلند شید با فرگل جان برید یه گوشه سنگاتونو درست حسابی باهم وا
بکنید

فرگل منو به اتاقش راهنمایی کرد

یه ربع که ساکت نشسته بودیم دیدم نه بابا من اگه ساکت بمونم این خانوم هم قرار نیست حرف بزنه پس صدامو صاف
کردم وگفتم

خب من فرهاد رادپور فرزند احمد 30ساله متولد تهران مهندس نفت فارغ التحصیل از کانادا هستم وشما؟؟

یه لبخند ملیح اومد رو لبش وگفت

منم فرگل حکمت فرزند مسعود 23ساله اهل تهران فارغ تحصیل نفت اما همین ایران خودمون

خب فرگل خانوم شما نمی خوایید بگید چه چیزایی توی زندگی مشترک مهمه

راستش من نمی گم همسر من باید قبل از من با کسی رابطه نداشته باشه چون گذشته اش مال خودش اما از این جا به بعد برام مهم از همه مهمتر من تحت هیچ شرایطی همونطور که گفتم مرد خیانت کار و همین طور مردی که اهل مشروبات و هر دود و دمی باشه رو نمی تونم تحمل کنم

-والا من باید بگم ادمی نبود که تا الان بخوام مثل پسرای امروزی البته بعضی یاشون با جنس مخالفم رابطه ایجاد کنم و اهل هیچ گونه خلافی هم نیستیم من هم مثل شما از این جور کار ها منتفرم

خلاصه کلی باهم صحبت کردیم واز انتظارات واینده گفتیم

اخراى صحبت هامون بود که فرگل گفت

اقا فرهاد می تونم ازتون درخواستی داشته باشم

البته شما امر بفرمایید

اگه میشه رفتیم بیرون مهریه رو سنگین نندازین همون چهارده سکه کافیه

بابا این دیگه کی بود واقعا من تابه حال ادم اینطوری ندیده بودم

داشت میرفت بیرون که صداش زدم

فرگل

باتعجب به سمتم برگشت

بله.....

اگه میشه رفتیم بیرون مهریه رو سنگین نندازین همون چهارده سکه کافیه

بابا این دیگه کی بود واقعا من تابه حال ادم اینطوری ندیده بودم

داشت میرفت بیرون که صداش زدم

فرگل

باتعجب به سمتم برگشت

بله.....

خب جواب من چی شد

والا چی بگم؟

باهم از اتاق اومدیم بیرون دلم مثل سیروسر که میجوشید

بابام - خب بابا جان چی شد ؟

منكه مشكل ندارم ديگه بقیش با فرگل خانم

بابام - خب فرگل دخترم نظر شما چیه

منم هرچی مامان بابام بگن

بابا فرگل - خب مبارک باشه دخترم

مامان فرگل - ایشالا به پای هم پیر شید

بابام - خب اگه اجازه بدید یه صیغه محرمیت بین اید دوتا جون بخونم عقد شونم ایشالا بره برای بعد محرم و صفر

خیلی هم خوبه احمد جان

بابام - خب من رک بگم برای مهریه چقدر در نظر گرفتید؟؟؟

ای بابا کی مهریه رو داده کی گرفته

بالاخره رسمه باید انجام بشه بگو نظر تو مسعود جان

خب ما والا

بعد از کمی مکث گفت

دویست و پنجاه تا

مامانم چهارده تا به خاطر چهارده معصوم و یکیم بخاطر وحدانیت خدا بهش اضافه کرد

دیگه خیالم راحت شد واما قرار شد فردا برزگتر رارو خبر کنیم تا بینمون صیغه محرمیت خونده شه و تاریخ عقدو

عروسی رو مشخص کنیم

شب خسته و کوفته برگشتیم خونه

پس از عوض کردنم لباسام به سینا اس ام اس دادم منم به جرگه خروسان پیوستم

سینا - مبارک باشه داداش ایشالا منم به این جرگه خاهم پیوست دست راست روی سر پرمومم

دیگه به چرت و پرتاش عادت کردم اصلا سینا اگه چرت و پرت نگه مزه نداره

تو همین فکرا بودم که خوابم برد

.....

.

.

.

.

.

.

.

صبح زود از خواب بیدار شدم

یه دوش گرفتم وبه سینا زنگ زدم

سینا-ای بر پدر ادم مزاحم صلوات ساعت هشت صبح چی میخوای از جونم

هیچی سینا جان سینایی عزیزم

هو یابو من نامزدت نیستم اونطوری قربون صدقه ام میری میخوای به مرجان بگم به فرگل خانم بگه همین اولی داری بهش خیانت میکنی

-ای بابا سینا مذارى خواب از کلت بپره شروع کنی بعد اراجیف بگی منو بگو میخواستم با محبت باهات برخورد کنم

-برو محبتت خرج نامزدت جانت کن من که کم بود محبت ندارم که به خواهی از تو محبت بگیره

-اه اصلا برو ببینم بابا ببین چه طوری وقت منو میگیری زنگ زدم بگم

-چی زنگ زدی بگی جانثارمی؟؟؟؟

- ای بابا یه لحظه خفه مرگ بگیر می خواستم بگم میای بریم گل سفارش بدیم با کیک ماشینم بشوریم بعدم بریم دنبال محضر دار

-اهان گفتم قربون صدقت بی خود نیست بگو کارت گیره که داری فدام میشی

-باشه اقا سینا من وقت ندارم میبخشید که مزاحم خواب ملو کانت شدم برو بخواب خودم کارامو میکنم

وگوشی بدون خداحافظی قطع کردم

داشتم لباس می پوشیدم که دیدم برام پیام اومد باز کردم دیدم سیناست

-باش داشی جونم من تاییست دقیقه دیگه اون جام اماده باش مثل جت بیا پایین که وقت نداریم تازه ناهاردم
مهمونتم گفتم که باهات اتمام حجت کرده باشم وسط کار نرنی زیرش

بهش جواب دادم

-باشه از اول میگفتی خوب

.

.

.

فوری لباسمو پوشیدم ورفتم سمت پله ها که مامان صدام کرد

فرهاد جان مامان کجامیری

مامان خانومی دارم میرم گل کیک و

.

.

ایوای مامان دیدی حلقه نشون داشت یادم میرفت

وای خاک به سرم شد بیا دیشب یکی از انگشترهای فرگل رو از مامانش گرفتم خوب شد یادم انداختی

-بابا دمت گرم مامان جونی خودم خوب حواست جمع ها

-ما اینیم دیگه

-جاننمممم؟؟؟؟

در همین زمان لاله خانوم در واگرد اومد تو

-فرهاد جان بدو سینا بوق ماشین رو سوزوند بس که بوق زد

-من رفتم که اگه یه ثانیه دیر کنم این سینا سر رو بدنم نمیزاره

مامان-برو فقط زود بیا که به موقعه به مراسم برسیم

-چشم

بدو بدو رفتم سمت در وسوار ماشین شدم

-مرتیکه فلان فلان شده پشت گوشی مخ منو خوردی که وقت ندارم دیرم شد بعد من یه ساعت که دارم بوق بدبخت ماشینمو میشوزنم جنابتون تشیف بیارن

-خب بابا راه بیفت همش پنج دقیقه دیر شد

-قطره قطره جمع گردد اقا مهندس وانگهی دریا شود

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا قنادی یه کیک مربع شکل با رمان ابی وساده سفارش دادم و تو گل فروشی هم گل رز ابی گرفتم تا با کیک ست بشه

حلقه هم که باید بختی پیدا کردم اخه دنبال یه حلقه ای بودم که به انگشتای ظریف فرگل بیاد

برگشتم دم خونه لباس عوض کردم و همراه مامان وبابا وستاره خانوم وکژال رفتیم...

.

.

دم خونه فرگل اینا رسیدم از شدت هیجان نفسم بند اومده

از صبح بلند شده بودم داشتم به خودم میریسیدم انگار قلبم تو دهنم بود نفسم سنگین شده بود همش نگران بودم

که مبادا یه چیز بد پیشبره بد که نه یعنی ناجور پیش بره

وقتی زنگ رو زدن داشتم چتری هامو سشوار میکشیدم همین که صدای زنگ رو شنیدم سشوار از دست ول شد وبا

صدای بدی با زمین برخورد کرد

مامان دوید توی اتاق وگفت

چی شده مادر

من با لکنت گفتم هی...هیچی فقط هول کردم

عموم اومد در اتاقم گفت

چیه عمو جان چرا هولی سریع روسریت روسر کن بیا گریه روسریمو که سفت کردم صدای سلام وعلیک هاهم

شروع شد یه نفس عمیق کشیدم ورفتم پاییی

وارد سالن که شدم با صدای رسا سلام کردم

همزمان با سلام من چشم تو چشم فرهاد شدم لبخند کم رنگی بهم زد

رفتم و نشستم کنار بابام

یهکم همه از اب هوا و موضوعات دیگه حرف زدن

بعد با اجازه پدر و مادر من و فرهاد بابابزرگم (بابابام) بین منو فرهاد صیغه محرمیت به مدت دوماه خوند تا بعد محرمو صفر عروسی عقد رو باهم بگیریم

کنار فرهاد که نشسته بودم صدای نفس هاش که نمی دونم از استرس تند شده بود یا هیجان رو به وضوح مش نیدم

خودم هم همین طور بودم و یقین داشتم که فرهاد هم صدای نفس های شتاب زده امو رو کاملاً حس میکنه

بعد از اتمام صیغه فرهاد انگشتر نشونی رو که برام گرفته بود به ارومی دستم کرد یه انگشتری که دوردیف چهار تایی نگین داشت

در عین سادگی واقعا زیبا بود

بعد هم که زدیم ورقصیدیم و شام خوردیم

بعد هم که موقع خدا حافظی رسید من با فرهاد داشتیم صحبت میکردیم

فرهاد_اگه بهمن بود همین الان باخودم می بردمت دوریت از قبل سخت بود چه برسه ان که میدونم زنی

از کلمه زنم از خوشحالی مور مورم شد

یه لبخند ملیحه زد

فرهاد -ببینم خانوم کوچولو زبونتو خانم موشه خورده نمی خوای حرف بزنی

چی بگم خوب

خب بگو چه احساسی داری ؟؟؟

یه احساسی که نمیدونم چیه ؟؟؟؟؟/

ینی چی نمی دونی که احساست چیه

اقا فرهاد من الان گیج شدم اجازه بدید من یه ک اروم شم بعد بهتون میگم احساسم چیه

-اقا فرهاد این آقای فرهاد چیه میزاری کنارش ببینم نکنه باید یادآوری کنم شما الان همسر منیمن از الان به بهد اقا و

خان از این القاب مزخرفو دیگه ندارم افتاد خانم

-سعی میکنم

-افرین دختر گل

اومدیم و خداحافظی کردیم همین که رسیدم خونه لباس راحتی پوشیدم واز مامان بابا تشکر کردم ورفتم که به خواب قبل از خواب بهش پیام دادم شبت بخیر خانوم

اونم جواب دادم شب شما هم بخیر اقا

.....

دیگه باهم میرفتیم سر کار می او مدیم بهش گفته بودم که نمی خوام با کار کردن خودشو خسته کنه اما فرگل گفته بود حالا که ناظر کل کارخونه شده وشغلشم دوس داره و احساس خستگی نمی کنه وبا کار کردن احساس خوبی داره

محرم صفرهم گذشت و قرار شد که باهم بریم دنبال کارای عروسی عقد

شنبه هردومون مرخصی رد کردیم تا بیافتیم دنبال کارا

صبح که از خواب بلند شدم ساعت هشت ونیم بود به فرگل زنگ زدم که اگه خوابه بیدار بشه

بعد از سومین بوق گوشی برداشت

-سلام صبحیر عزیزم بیداری

-بله من یه ساعت که بیدارم

-خانم بنده صبحونه خوردن یانه

-اقا اجازه

-چی شد موش موشک فرهاد

-من هنوز صبحونه نخوردم ینی وقت نکردم که بخوام بخورم

-انوقت چرا شما بعد یه ساعت هنوز وقت نکردی صبحانه بخوری

-چون اومدم اتاقم مرتب کردم بعد دوش گرفتم وقت نکردم

-پس بدو اماده شو میام دنبالت صبحونه باهم مبریم بیرون

-ااا نه فرهاد تو صبحونتو بخور من عادتتم دارم میتروسم صبحونه نخوری معده درد بگیری

-من فدای فرهاد گفتنت بشم اما ببینم شما گفتی عادت داری ینی همیشه اینطوری صبحونه ات رو دیر می خوری

- اه چیزه ...خب حالا بیخیال بدو بیا

-اومدم

یه ربیع بعد دم خونه فرگل اینا بودم پیاده شدم وزنگ خونه رو زدم

مامان فرگل جواب داد

-سلام صبح بخیر پسر

سلام مامان جان بیزحمت بگین فرگل بیاد پایین

-پسرم بیا بالا من شمارو ببینم بعد باهم برید

-چشم

رفتم بالا همین که رسیدم داخل خونه فرگلم از اتاق اومد بیرون

-سلام خوبی

-من خوبم شما چه طوری

-من هم خوبم با احوال پرسی شما اقا

مامان فرگل گفت

وایستا پسرم برات چایی بیارم

نه مادر جان بریم رگل صبحونه نخورده بریم که باهم صبحونه بخوریم

خداحافظی کردیم اومدیم تو ماشین

صبحانه رو یه جای دنج باهم خوردیم و به سمت ونک حرکت کردیم تا خرید هارو انجام بدیم قبل از رسیدن به ونک یه

گوشه خلوت نگه داشتیم

-اه فرهاد چیزی شد چرا نگه داشتی

-نخیر شما باید به خاطر دیر صبحانه خوردن تنبیه شی

و شروع کردم با حالت نمایشی دستم وگردنمو شکوندن

و برگردتم فرگلو نگاه کردم

دیدم اشک تو چشمات جمع شده وچونه اش میلرزه

-اه قربونت برم چرا داری گریه میکنی بابا شوخی کرد

-ینی تو نمی خوای بزنی تو صورتم

چشمام هشتا شد

خب معلومه نه من بمیرم دست رو زخم بلند نمی کنم تو چرا هم چین فکری کردی

-هیچی ولش کن

-فرگل پای حرفی که زدی وایستا بدو زود بگو من دارم از گشنگی میمیرم

-یه روز رامین اومد خونمون عصر بودمن سوم دبیرستان بودمو حجم درسام بالا بود با هزار خواهشو التماس از مامان اینا اجازه گرفت تا منو ببره بیرون تا مثالا اب وهوا عوض کنم تو ماشین که نشستیم تازه فهمیدم ناهار نخوردم به رامین گفتم

رامین من از بس حواسم به درس بود یادم رفته ناهار بخورم

بریم با هم ناهار بخوریم

که نگذاشت نه برداشت خوابوند تو صورتم

وگفت

اینو زدمتا یاد بمونه غذا تو سر وقت بخوری

بعد با گریه ادامه داد

فرهاد بابا اینا هیچ وقت رو من دس بلند نکردن الانم که یاد اون صحنه میوفتم نفسم بند میاد

سرشو تو بغلم گرفتم

بس دیگه همه چیزم بسه من اگه تیکه تیکه ام بکن دست به مورچه نمیزنم چه برسه به تو

حابلای بخند زود تند

کمی خندید

خب بدو بریم صبحونه بخوریم بعدم خرید

صبحونه رو خوردیم ورفتیم که حلقهای سستی کهسفارش داده بودیمو بگیریم

حلقه هارو تحویل گرفتیم

رفتیم موزون لباس بعد کلی گشتن فرگل یه لباس ساده انتخاب کرد

ورفت توی اتاق تا پروش کنه

-خانومی پوشیدی

هیچ جوابی نداد

-فرگل جان کمک نمیخوای

هرچقدر من صداش کردم جواب نداد اخه واقعا داشتم لپله میزدم فرگل رو ببینم اما اون نه تنها در رو وا نکرد بلکه جوابن نمی داد

دیگه کارم به جایی رسیده بود که شاگردای مغازه با خنده نگام میکردن

تو حال و هوای خودم بودم که دیدم فرگل در رو باز کرد واومد بیرون

اه چرا نذاشتی ببینم تو تنت چه شکلیه

-اشکال نداره روز عروسی میبینی

-خوب من تا اون روز یعنی باید صبر کنم

-بله عزیزم

همچین بله عزیزمی تحویلم داد که دهنم بسته شد

خب خانوم خانوما میوهوشیرینی سالن غذا که انجام شده مونده ماشینو دسته گل البته که اینارم بعد ناهار انجام میدیم

فرهاد تاج و تور منم مونده

-خب از اینجا ببین چیزی خوشه میاد

به سمت قفسه تاج و ترها رفتیم فرگلیه نگاه انداخت یه تاج تور رو انتخاب کرد همون هارو گرفتیم

بعد از ناهار دسته گل و کار ماشینم انجام دادیم

کارت هارو هم گرفتیم و رفتیم تا پشت کارهارو بنویسیم

فرگل

دیشب که از بس استرس داشتم نتونستم درست حسابی بخوابم همش نگران امروز بودم که کارها درست پیش بره کلا گیج شده بودم

صبح ساعت هفت فرهاد اومد دنبالم ومنو رسوند ارایشگاه
 مامان ستاره قبلا برام وقت گرفته بود کلا خیلی از کارش راضی بود
 فرهادم رفت که ماشینو گل بزنه ودسته گل منو تحویل بگیره هم به ارایشگاهش برسه
 توی ارایشگاه اول برام پاک سازی پوست از این کارا انجام دادند بعد هم موهامو صورتم
 موهامو به حالت بازو بسته خیلی شیک درست کرد چشمام یه سایه نقرهای مشکی وسفید ناز زدی یه رز صورتی ملایمم
 زد رو لبام
 از ارایششم خیلی راضی بودم
 بعد از اتمام کارم رفتم لباسم رو پوشیدم واومدم که نسرین خانوم تورمو وصل کنه
 تورمو که وصل کرد بهم گفت
 حالا برو خودت تو آینه قدی نگاه کن
 واقعا محشر شده بودم انقدر که از خودم خوش اومده بود دلم نمی خواست اصلا از آینه نگاهمو بگیرم
 مامان فرهاد کلی بغلم کرد وقربون صدقه ام رفت و برام صدقه رد کرد
 مرجان وکژال تا منو دیدن یا جیغ میکشیدن یا کل می زدند
 رفتم نشستم روصندلی تا فرهاد بیاد دنبالم
 بهش پیام دادم
 سلبام عزیزم کارم تموم شده شما کجایی
 جواب داد
 سلام الهی فدات شوم تا ده دقیقه دیگه میام
 با دیدن جوابش لبخند نشست رو لبام
 اما یه دفع ای دل شوره گرفتم
 مامان رو صدا زدم
 مامان اگه فرهاد ازم خوشش نیاد چی اگه ازم زده شه چی

-این حرفا چیه میزنی قربونت برم یعنی چی که ازت خوشش نیاد من تازه میخوام بگم براش اب قند درست کنن کھیه وقت وقتی تورو دید ازهوش نره

ولی مامان من نگرانم

-داشتم بامامان همین طور حرق میزدم که یکی از شاگردهای ارایشگاه گفت

اقا داماد اومدن عروس خانومو ببرن

-مامان گفت

فرگل جان برو تو اتاق

اخه چرا که مرجان گفت

اه برو میخوایم ازش شاباش بگیریم

-ای بابا گناه داره اذیتش نکنی

-برو کاریت نباش اون الان اگه ما ازش اکسیر زیبایی هم بخوایم میاره دههه برو دیگه

رفتم تو اتاق

قلبم تو دهنم بود دلم میخواست ببینم فرگلم چه شکلی شده

کژال گفت -

چیه داداشی هول کردی نترس قابل تحمل شده

-اجی میشه بگی بیاد من دیگه تحمل ندارم

-خیلی خوب عرووی خانم بیا وشروع کرنن به کل کشیدن

فرگل در حالی که سرش پایین بود اومد فاصله بینمون رو با دو قدم طی کردم با انگشتم سرشو گرفتم بالا عین یه پری

شده بود انقدر نتز شده بود که نمی تونستم ازش دل بکنم

-بابا برادر خوردی زن داداشمو ولش کن

تو همین حالت به خودم اومدم

فیللم بردار

خب فرهاد خان میگفتی من خودمو نمی کشتم که رفتی تو ارایشگاه چی کن چی نکن

دست فرگل رو گرفتم و باتور و کلاه شنلش صورتشو پوشوندم و کمکش کردم تا دم ماشین بیادوسوار ماشین بشه این در حالی بود که فیلم بردارها لحظه به لحظه کارامون رو ثبت می کردن

تو ماشین که نشستیم فرگل گفت

-وای فرهاد دارم خفه میشم

-خب عزیزم شیشه ماشین دودی راحت باش

-اخیش

رسیدیم به اتلیه و رفتیم که عکس بگیریم

فرگل

چند تا عکس تکی از من و چندتا هم از فرهاد گرفت

عکسای فرهادیکی روی یه مبل سلطنتی، تکیه داده به بید مجنون، و ایستاده روی یه پل چوبی بود

مال من هم

روی برگها پاییزی داز کشیده بودم، روی تاپ نشسته بودم، آلب یه رو خونه و ایستاده بودم

و عکهای دو نفرمون هم

خوب فرهاد تو و ایستا بالا مبل فرگل حالا تو بشین رو مبل فرهاد دستو حلقه کن دور گردنش

فرگل بشین زمین رو برگا دسته گلتم بزار بغلت فرهاد طوری دستشو بگیر که انگار میخوای کمکش کنی از زمین بلند شه

یه خوردهم عکسای +18 سال گرفتمو رفت بعد از پایان عکسا اصلا روم نمی شد تو صورت فرهاد نگاه کنم

خانوم خوشکل چرا از وقتی از اتلیه اومدیم بیرون همش سرت پایین هان اینطوری میخوای بیای تو مجلس

-ا...ا...چی...چی چیزی نیست که

-پس چرا نگام نمی کنی

-هان؟؟؟

سرتو بیار بالا

چندثانیه گذشت

فرگل خانوم میدونی اطاعت از همسر واجبه ها

-اه خوب چیزه من خجالت میکشم خو

-اه پس خانوم موش من خجالت میکشه انوقت چرا

-خوب خوب با اون ژست های چرت این عکاس ادم میمیره از شرم

-بابا دیگه چهارتا بوسه واینا که از این حرفا نداره

-ای بابا من کم مونده اب شم هی شما به روم بیار

-پس من امشب چی کار کنم باشما

-ینی چی چیکار کنی؟؟؟

-اهماهم

-فرهاد به جان مادرم خیلی پرویی

تا رسیدن به سالن ئیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد به سالن که رسیدیم رفتیم تو به هم خوش امد گفتیم و رفتیم سر جامون

اهنگ های خیلی شادی بخش میشد که واقعا ادمو به وجد میاورد

فرهاد برام میوه پوست کند و گذاشت ولی من که تازه فهمیده بودم امشب قراره چه اتفاقی بیافته انگار گلومو بسته بودن هیچی از گلوم پایین نمی رفت

توئ همین گپرو دار دخترا اومدنو مارو بردن وسط فرهاد واقعا مردونه میرقصید

بعدشم که فرهاد رفت مردونه چند باری با دخترا رقصیدم

فرهاد برای شام برگشت خودمو کشتم تا تونستم دو سه تا لقمه بخورم شام که تموم شد وموقع خدا حافظی رسید فرهاد چادر سفیدی از مادر جون گرفت و انداخت روسرم

خانومی الان میریم بیرون بعضی از اقایون میخوان تبریک بگن اینم محض احتیاط باشه

ممنون که مراقبمی عزیزم

فدای شما خانومی

رفتیم بیرون

خلاصه بعد از دست به دست دادم منو وفرگل مراسم تموم شد خستگی میتونستم از چشمای فرگل بخونم در خونه رو باز کردم ورو به فرگل گفتم

-بفرمایید تو خونه بانو

-وای فرهاد دارم از حال میرم

ویه دفعه شروع کرد به اشک ریختن نشستم کنارش وگفتم

||||| اینا به خاطر خستگی خوب اینکه گریه نداره

-نه بخاطر خستگی نیست به خاطر دوریه از مامان بابا من تا حال از شون جدا نشده بودم از همین الان دلم براشون تنگ شده

-آخه فرگل خانوم کی میگه شما ازشون جدا شدی اولاً که فردا دو بار میبینیشون دوما هر کی بالا خره باید ازدواج کنه

لبخند ملیحی زد

-اره حق با تو من یه کم لوس شدم

-میدونستی لوس شدنت هم عالمی داره خب خانوم خانوما قهوه که میل دارند؟؟؟

-وای فرهاد الان که قهوه بخوریم تا خود صبح از بی خوابی کلافه میشیم

-چه بهتر من که از خدام نخواهیم

سر شو انداخت پایینو گفت

-پس تا شما قهوه رو آماده کنی منم لباس عوض کنم یه دوش بگیرم

-باشه خانومی

فرگل رفت تواتاق بعد پنج دقیقه دیدم که صدای اخس بلند شد دویدم سمت اتاق ورفتم تو که دیدم فرگل با تعجب نگاهم میکنه

-ای وای خوب زهرم رفت بابا یه تقی توقی نمیگی من سکنه کنم اصلاً اومدیمو من وضعیتم درست نبود این چه وضع تو اومدن

-خندیدم

-چرا اخ گفتمی

با صدای ارومی گفت مرسی

عطر که زده بود حالمو دگرگون کرد عین ادمی شدم که توی یه بیابون درندش دنباله ابه هی سراب میبینم به سمت
دشویی رفتم

صورتم اب زدم هی توی اینه باخوادم حرف زدم

فرگل.

بالاخره شب عرو سیمم با کلی استرس تموم شد هیچوقت یادم نمی ره روز پاختیم چقدر جفت مامانام هوامو داشتن
صبحش انقدر فرهاد بهو کاشی داد که صدام دراومد

-تورو خدا بس فرهاد احساس میکنم به جای خون توی تموم تن کاشی جریان داره ای دیگه

-آخه برات لازمه

نه نه دیگه نه

حالا هم یه ماه از عروس شدنم می گزره فرهاد ازم خواسته تا امشب شام بریم بیرون تا باهم صحبت کنیم نمی دونم
چرا دلم شور میزنه

وای اصلا بیخیال دلم این حرف مفت زیاد میزنه واسه ی خودش

خونه رو مرتب کردم و رفتم دو ش گرفتم

مو هامو اتو کردم و شلوار لیمو با ماتنو لیم ویه شال ابی پوشیدم یکم همارایش کردم خیلی کم چون فرهاد میگه
ارایش زیاد یاد عروسک ها چینی می دازتش واز طرفی ارایش زیاد وقار یه زنو میبره زیر سوال

داشتم کفشامو می پوشیدم

که اس ام اس فرهاد رسید

بدو بیا پایین خانومی

رفتم پایین و دیدم تو ماشین نشسته درو باز کردم

سلام بر سرور بزرگ جناب فرهاد خان رادپور

سلام شیطون پر انرژی خودم حال احوالات

خوبم مگه میشه کنار شما بود اما خوب نبود چه خبر از اداره و کارخونه

هیچی شما چه خبر از دژ خانه

هیچ سرورم امن وامان است تا حالا که نگهبان هیچعلامت مشکوکی علت بر حمله دشمن اعلام نداشته و ما که فرمانده ارتش هستیم حواسمان خوب جمع کار است

افرین بر تو فرمانده گل و اهنکی رو پلی کرد تا برسیم به مقصد

خوب بیا پایین که رسیدیم خانومی ورفتم درو براش باز کردم

-ممنون سرورم

و تعظیم کوچیکی کرد

-ااا نکن این کارو دختر میخورمتا

-ااا اینجا ایران است نه جزیره ادم خوارها

-شیطون اتیش پاره

خودتی

رفتیم تو

چون صاحب رستورا دوستمه البته ماجراش طولانی شاید بعدا بهت گفتم طبقه بالا تو بالکن میشینیم که جای مهمون های خاصه

وای اخجون ارتفاع منکه عاشقشم

رفتیم نشستیم

خوب اقا فرهاد علت این ناهار چیه ودوم اینکه چی میخوای به من بگی بدو که حس گربه ایم گل کرده هیچ جوهره هم ساکت نمیشه

حس گربه ای چیه

اومممممممممممممممممممممم همون فضولی باکلاس خودمون

خوب عرض کنم خدمتتون اول اینکه امروز ماهگرد ازدواجمونه دوم اینکه یه موضوعی که شما از من مخفی کردی

اول اینکه ممنون ولی من چیزی که از تو مخفی نکردم

-چرامن میخوام علت رنگ پریدگی لرز تو بدونم وقتی که یه هفته پیش رفته بودیم خرید چشمت افتاد تو لوازم التحریر فروشی رنگت پرید لرزیدیدی واینهم معلوم بود که از هراس من شوهرتم وباید علتشو بدونم

-وای عزیزم پیاده شو باهم بریم کجا گازشو میگری میری

-فرگل تو از چی یترسی

-خیلی خوب ولی تورو خدا تا تهش گوشکن

باش میشنوم

-از بچگی دوست داشتم از وقتی که رفتی کانادا من خاطراتمو برات توی دفتر مینوشتم تا اگه باهم ازدواج کردیم بدم بهت بخونی اما یه ما قبل از ازدواجمون داشتم خاطرات تولد مو توش مینوشتم و علت اینکه چرا بعد از تولدم چرانگهت رفتار یخ شده بود واین مصادف بود باروزی که حالم بد شد و یادم رفت دفترو بزارم تو کیف وموند رو میزم عکس دفترم گل ومرغ بود خیلی هم برام مهم بود ولی الان دیگه نیست لرز ورنگ پریدگیم هم به خاطر این بود که توی اون مغازه دفتری شبیه دفتر خودم دیدم

خوب گم شده که شده چرا بایدبترسی

چون میتروسم که یکی خونده باشدش اون موقع اس که ابرو برام نمیمونه این ها حراس به دلم میدازه

لطفا نترس چون...

همون موقع غدامونو آوردن

که فرگل پرسید چون چی فرهاد

حالا غذاتو بخور بهت میگم خانومم

الان بگو تا استرسم نخوابه هیچی از گلوم نمیره پایین

تورو خدا نگاه کن ببین چی کار میکنی به خاطر یه دفتر

عزیزم اون دفتر دست منه بفرما

ودفترو از کیفم دراوردم وگذاشتم رومیز

فرگل سریع دفترو برداشت وزیرو ورو ش کرد

ینی ی..ی..نی..بی

اینو خوندی این همه مدت دست تو بوده این

بله وباید ازش ممنون باشم که باعث شد من به عشقم برسم

این باعث شد

ویه قطره اشک از چشمش چکید رو گوش

-عععع فرگل داری گریه میکنی

دستش به عنوان سکوت آورد بالا

-هیچی نگو ...

یعنی چی؟؟؟

ازدواجمون ترحم تو بود اینو می فهمم

واز جاش بلند شد وباسرعت رفت بیرون

دیدم سمتش فرگل

فرگل دارم بهت میگم وایسا مگه من باتو نیستم

رسیدم بهش بازوشو گرفتم وبرش گردودم

این کارا ینی چی؟؟؟؟

-یعنی اینکه نمی خوام بهم ترحم کنی نمیخوام فک کنی بدبختم میفهمی

-اره میفهمم واینم میخوام که تو بفهمی من این کارو کردم چون عاشقتم میفهمی نه؟؟؟/

-نه من نمیفهمم

-نگران نباش یادت میدم که بفهمی

بردم سوار ماشینش کردم ودراروقفل کردم تا خودم برم حساب کنم برگردم

-ببخشید علی جان حال خانومم خوب نیست ما بریم یه روز دیگه میایم

-نه بابا داداش این چه حرفیه

پول گذاشتم رومیز

-ای بابا این دیگه چیه

-پول غذاها دیگه من برم فرگل منتظر

اومدم بیرون فرگل همین طور که توماشین نشسته بود گره میکرد

-اسیری آوردی که درقفل میکنی

-فرگل جان عزیزم این حرفا چیه

- عزیزم گلم نفسم عقم میگیره از این حرف اصلا از کل هیكلت چندشم میشه

- بس کن دیگه بسه تو چرا منطق سرت نمیشه چرا حرف حالیت نیست هان

-اره من بی منطقم من روانیم اره ولی مثل تو لجن نیستم مثل تو متحر....

نمیدم چی شد که فقط دیدم که صدای فرگل خوابید برگشتم سمتش که دیدم دهنش داره خون میاد تا نگاه منو
رو خودش دیدگفت

افرین محاسنت کمکم داره رو میشه دست بزن داری افرین افرین

-ببخشید معذرت میخوام نمیخواستم اینطور

ببینم توی دهن معشوقتم میزنی

بس کن فرگل بس کن بسه چرا جار جنجال میکنی

انقدر عصبی شدم که دیگه حال خودمم نمی فهمم

رسیدیم خونه بازو شوکشیدم برودمش تواتاق پرتش کردم رو تخت وگفتم

تازمانی که به یه نتیجه درست نرسیده حق نداری از این اتاق بیای بیرون

-من به نتیجه رسیدم نیازم به فکر کردن ندارم

چرا داری خوبم داری فرگل فرگل به همه چی ببین اینارو هم درنظر بگیر که من اهل ترحم نیستم من متنفرم از
ادمایی که ترحم میکنن

اون دفتر لعنتی هم فقط بهم کمک کرد که احساس تورو بدونم که با خیال راحت پیام جلوبرات واینهم درنظر بگیر که
فقط یه ماه از زندگیمون میگذره

من طلاق میخوام همین این نتیجه منه

برگشتم سمتش

بابرگشتن فرهاد به سمتم از حرفی که زدم به شدت پشیمون شدم ودر یک لحظه احساس کردم که تموم معدم اومد
تو دهنم تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که فرهاد رو کنار زدم دویدم به سمت دسشویی

پشت در وایستاده بودم

فرگل خوبی فرگل

-خوبم فرهاد خوبم نگران نباش

-بیا بیرون ببینم یعنی چی خوبم فرگل

در رو باز کرد اومد بیرون

بله گفتم که خوبم فقط یه لحظه احساس کردم که حاله داره بهم میخوره

-چرا؟

-فکر کنم از اینکه میخواستی بابت حرفم بزنیم ترسید اینطوری شدم

-من میخوام بزنم از کدوم حرکت این احساس بهت دست داد

-من فقط میخوام باهات حرف بزنم

زدم زیر خنده وادامه دادم

-ولی ایول خوب ازت اتو گرفتم

-فرهاد

-دلایمصب کم اینطوری صدام کن

-فرهاد خو گشتمه

-وقتی ناز میکنی نمیزاری ادم درست حرف بزنه نتیجش میشه گرسنگی

-وای چه نتیجه گیری جالبی اههههههه بابا بیخیال نتیجه گیری چی بخوریم حالا

وایسا الان زنگ میزنم پیتزا بیارن

تو همین حین فرگل رفت تو اتاق تالباسشو در بیاره

فرهادی سیب زمینی یادت نره

چشم نفسم

زنگ زدم وسفارشو دادم

بعد چهل و پنج دقیقه که غذا رو آوردن رفتم تحویل بگیرم

اومدم بالا

-فرگل بیا غذا

-وایسا چایی رو دارم دم میکنم الان میام

فرگل اومد داشتیم غذا میخورم که دیدم فرگل مظلوم بهم ظل زده

-چیه پیشی چی میخوای داری بانگهات منو میخوری

-فرهادی سیب زمینیو میدی به من

-باشه مال تو

-عاشقتم

-دیونه

-زنته

خنده ام گرفتخ بود میدونستم الان داره شیطننت میکنه واگه ادامه بدم حالا حالا میخواد گیر بده

-غذاتو بخور وروجک

-تا اومد بخوره گفت

-وای این بو میده نمیخوام

-یهنی چی بومیده

-بو میده پیتزاهم بو میده نمیخوام

رفتم نزدیکش

-فرهاد نیا نزدیک امروز مردم از بس عی زدم نمیدونم چه مرگمه همه چی بو میده حالمو خرابی میکنه توهم بو میدی

بلند شو بریم دکتر داری چرت میگی از صبح حالت بده صدات در نیامد بلند شو

رفتیم دکتر براش آزمایش نوشت

آزمایش که داد گفتن دوساعت دیگه آمادس

رفتیم کافی شاپ بستنی میخوری

اره میخورم کاکائو باشه

-چشم

بر خلاف غذا فرگل غذا رو با اشتها خورد

بعد از گرفتن آزمایش وفهمیدن اینکه فرگل بارداره

و حالا این منم خوشبختترین مرد دنیا پدر دوتا پسر دوقلو

پایان فروردین 93